


خطی
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۴۱۳

دیوان شوریده

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان غزلیات و قصاید و هزلیات جناب شوریده فصیح الملک

ازبسکه غم بسینهٔ من بسته راه را — دیگر مجال آمد و شد نیست آه را

دانم چه دیده دیده دل از کف رود ولی — نتوان نگاهداشت ز خوبان نگاه را

زین پیشتر بریختن خون مردمان — فرصت نماند مردم چشم سیاه را

هر شب ز عشق روی تو ای آفتاب روی — از دود آه تیره کنم روی ماه را

ما را مخوان بکعبه که در کیش اهل دل — معنی یکیست میکده و خانقاه را

بگشای گوش هوش کن در خلوت صبوح — خوش لذتیست زمزمهٔ صبحگاه را

بر دعوی لب تو سخن حجتی است نغز — ورنه بر آن دلیل نماندی گواه را

روی تو و لبان ترا هر که دید گفت — صنع خدای بنگر و لطف اله را

نوبت خواب راحتی ای پادشاه حسن — می‌نشنوی خروش دل دادخواه را

نازم بعشق دولت درویش رنگ که — در جامهٔ جلال جهان پادشاه را

شه ناصر آفتاب ملوک آسمان جود — کافراشت سر باوج فلک بارگاه را

شوریده را بخواند و بدولت مزید کرد

دولت مزید باد شه جم کلاه را

روی تو تا تازه کرد جلوه‌گری را — برد چو خورشید جلوهٔ قمری را

گر بسحر سر چو خور ز خواب برآری — نور نماند ستارهٔ سحری را

پرده ز رخ کن چو صورت تو ببینم — گرچه بصورت کسی ندیده پری را

خیز و بچم تا بیاد کس نگذاری — جلوهٔ آهو خرام کبک دری را

گرچه ندانم که میزنی بخدنگم — می‌سپرم چون پرتن سپری را

نرگس بیمار تو زیاد حکیمان — از نظری برده حکمت نظری را

کس بحقیقت نکرد کسب حقیقت — کم نگری قوم از مجاز بری را

منکر عشق تو نه که دیو صفت — دیو چه داند مراتب بشری را

به ز هنر هیچ نیست گرچه در این دهر

قدر نمانده است مردم هنری را

شعر تو شوریده از نواحی شیراز — شهر خراسان گرفت و ملک هری را

مشنو که مرا بانه رؤیت نظری نیست — گر روی نکو اهل نظر را گذری نیست

آن دوست که منظور بود شاهد جمع است — اما چه توان کرد که صاحب نظری نیست

دانی که چه کس را ز تعشق خبری هست — آن راست که یک حبه ز تعلق خبری نیست

تا چند دویم از پی اسب تو پیاده — ای شاه چه رخ داده که با مات سری نیست

در خود دلت از سنگ نشد ای بت سیمین — چون شد که در او ناله ما را اثری نیست

از طلعت چون صبح تو و طره چون شام — پیداست که هرگز شب ما را سحری نیست

چون روی دلارای تو در باغ گلی نه — چون سیب زنخدان تو در بستان بری نیست

از حسرت لبهای تو ای غنچه سیراب — اندر چمنی نیست که خونین جگری نیست

هر لحظه مرا زلف تو شوریده کند حال

با آنکه خود از زلف تو شوریده تری نیست

سوداند صلای می پرستی — چشمان تو خاصه وقت مستی

هان مرهم رحمتی که ما را — چندانکه بخواستی بخستی

آن کش تو طبیب درد باشی — تن در ندهد به تن درستی

آخر کم از آنکه گاه گاهی

روزی ندهد دلت که ما را — هرزت محبتی فرستی

دلهای عزیز را به غمزه — بستی و خود از میانه جستی

هر جا نگرم رخ تو بینم — این طرفه که نیستی و هستی

بر خاستی و به غم نشاندیم — بنشستی و در دلم نشستی

گویند ببین چشم اورا — برنا گرسنه چون گرستی

وآنگه که دل تو رخ نمودی — وانگاه دو دیده ام ببستی

آنرا که سر خدا پرستی است — هرگز نبود بجز تو پرستی

در سایه سرو قامت تو دوست

سوزنی براستی پرستی

شاهد آن نیست که او را خط و خالی باشد — شاهد آن است که در او نور کمالی باشد

هر کرا هست کمالی همه دلها سوی اوست — خاصه آنرا که کمالی و جمالی باشد

عارفان گر همه شاهی است بیکجو نخرند — دولتی را که در او بیم زوالی باشد

من و اندیشه وصل تو کجا تا بکجا — غالب آنست که سودای محالی باشد

غم سالیست دمی فرقت ماه مرا — که دمی فرقت ماهی غم سالی باشد

اگه کوئی غم هجران بتان سخت بود — سهل باشد اگر امید وصالی باشد

روز در چشم خلایق نشود هرگز شب — اندر آن خانه که خورشید مثالی باشد

دیده بر خوبی طوبی نکنند اهل بهشت — گر چو قد تو بفردوس نهالی باشد

غیر رخسار تو با این خم ابرو کی دید — آفتابی که بر او شکل هلالی باشد

مثل من بر تو فقط آن عطشان است — که دهد جان و بر او آب زلالی باشد

اندر آنجا که نباشد کسی و من باشم (کس و من باشم و بس)

وه چه باشد که تو باشی و مجالی باشد

زان بیشتر که شود دور بعقبا سپری — آن به که از پی دولت راه فنا سپری

باشد که از طرفی خیزد نسیم امید — از آه نیم شبی و ز ناله سحری

عشاق شیفته را در عشق مرحله هاست — در اولین قدمش از خویش بیخبری

چشم از تو بر نکنم در خود بمژه و چشم — قلب مرا شکنی جان مرا شکری

رسم بیاد رغم آخر بسر برم — عهد و وفای مرا آخر بسر بری

چند انکه از سر مهر تو بت همی نگرم — یک لحظه از سر لطف سویم نمی نگری

از پرده پوشی تو بدریده پرده ما — ای ماه پردگیان تا چند پرده دری

خارست پیش تو گل گرچه گل بهی بجمال — پستست پیش تو سرو گرچه سرو برتری

وصف ملک نکنم نام پری نبرم — تو بهتری ز ملک تو خوشتر از پری

شوریده را بجفا باز هست دیده دل

حاشا که شکوه کند هرگز از بی بصری

میکند حسن تو هر لحظه تقاضای دگر — هر زمان شور دگر دارد و غوغای دگر

بر سر صفحه دل منشی دیوان ازل — ننوشته است جز ابروی تو طغرای دگر

دوستان مستم و افتاده زپا رفته ز دست — مست را دست بگیرید بمینای دگر

من از آن روز که چشم خوش ساقی دیدم — هوس جام دگر کردم و صهبای دگر

دل گهی طالب وصل است و گهی مایل هجر — دارد این شیفته هر لحظه تمنای دگر

هایهای است دمادم که بر آید طوفان — که مرا میرود از هر مژه دریای دگر

سرو یکپای از آن ماند که در جلوه ناز — نتوانست که پیش تو نهد پای دگر

ای خوش آن شب که سر زلف تو در دست آرم — تا بدو شرح دهم قصه شبهای دگر

دور ایام بعشق من و حسن تو رسید — نوبت وامق دیگر شد و عذرای دگر

در دو صد قرن دگر می نبود چون من و تو — شاهد دیگر و شوریده شیدای دگر

آرام ندارد که دلارام ندارد | بر روی دلارام دل آرام ندارد

هر کس که چو من ساخت به بدمهری خوبان | اندیشه ز بدمهری ایام ندارد

گر گوش کنی از لب شیرین سخن تلخ | دانی که شکر لذت دشنام ندارد

عمر من و دور فلک و روی نکویان (عمر من و عهد تو و جور فلک ای ترک) | این هر سه بنائیست که انجام ندارد

جز آهوی چشم تو که صیاد دل ماست | آهوی دگر بچه ضرغام ندارد

از طلعت چون صبح تو و طره چون شام | پیداست که صبح غم ما شام ندارد

زیبا نبود نسبت گل را بتو دادن | هرگز که گل این نرمی اندام ندارد

جان سوخت چو در وصل تو زد کیموی (?) خوش | آن پخته بود کاین طمع خام ندارد

شمشاد به پیش قد و بالای تو پست است | گر چشم و لب این پسته و بادام ندارد

آنجا که جمال تو قمر نور نبخشد | وانجا که دهان تو شکر نام ندارد

شوریده میندیش ز بدخواه که آخر

گر خود همه جمشید بود جام ندارد

مرغم و در چمن قدس هوا می‌طلبم | خویش را زین قفس خاک رها می‌طلبم

باغ وصل تو عجب آب و هوائی دارد | من در این آب و هوا نشو و نما می‌طلبم

2 W. Persa

زود بلک [illegible]

گاه در مسجد و گه در حرمم گاه بدیر | تا بدانی که ترا در همه جا می‌طلبم

لعلت میترسم از آن رنگ که خونت ریزم | من چنین روز خوشی را ز خدا می‌طلبم

تو ز من می‌طلبی جان و من ای جان تو کام | گر تو دشنام دهی من بدعا می‌طلبم

همه دانند وفا رسم پریرویان نیست | من دیوانه نگر از تو وفا می‌طلبم

بربط اشارک جانم همه بگسست و هنوز | چون دف از دست جفای تو قفا می‌طلبم

گر بظلمات سر زلف تو مانم چه عجب | زانکه از لعل لبت آب بقا می‌طلبم

دل و هم برگه که دل از تو ترا نخواهد | رو بهشم برگه که من از تو ترا می‌طلبم

بکشم زلف و ببوسم لب و لبتانم جا | من بیمار نگر کز تو چها می‌طلبم

شب از ناله شوریده ندارد کس خواب

خلق را جمله بر این حال گوا می‌طلبم

با این همه دل طره جانانه چه سازد | یک سلسله با این همه دیوانه چه سازد

خال لب لعل تو یکی دانه فزون نیست | با این همه مرغ نظر این دانه چه سازد

از یک سخن عشق تو آگه و سخن است | گوشی بهزار انجمن افسانه چه سازد

خود چشم تو مست است بدو می چه فزاید | خود زلف تو زیبا است بدو شانه چه سازد

با حکم تو ما را سخن از چون و چرا نیست
جاهل بتقاضای حکیمانه چه سازد

پروانه خود اندر پی پروانهٔ خویش است
گر شمع نسوزد پر پروانه چه سازد

گر آنکه بسازی تو و ور زانکه نسازی
مسکین تو با نخوت (بسطوت) شاهانه چه سازد

دل ها چه کند کانکه عیان باشد اسرارش
بحث بتمازی همخانه چه سازد

عدل ملک ار فتنه فرو بازنشاند
با غمزهٔ آن نرگس فتانه چه سازد

گر خویش نسازد که بسازد بغم خویش
با سرزنش مردم بیگانه چه سازد

شوریده ز چشمان تو بر می‌نکند چشم
مست ار نکند چشم به پیمانه چه سازد (رند)

دوش دستم در خم آن طرهٔ طرار بود
شام ما زنجیر پای دولت بیدار بود

زان رخ زیبا که نو نو جلوه رخ مینمود
صورت چین را ز خجلت روی بر دیوار بود

عاشق زیبت را اصلا نشد پروای خویش
زانکه سرتا پای محو جلوهٔ دیدار بود

ار نگاه چشم وی کامم روا شد ای شگفت
کاین دوای تندرستی در کف بیمار بود

ساقیا ما یار باشد ساغر با چشم وی
با چنین ساقی نشاید زین سپس هشیار بود

عشق جان میسوخت دل میبرد ناظر بود عقل
دزد راه خلق میزد شحنه در بازار بود

ما و سرمستان چشم دوست قومی [illegible]
دور ما زان پیشتر کاین گنبد دوار بود

او حدیثی گفت از سرگوشه صد آوازه خاست
ای عجب کاین نغمه‌ها موقوف یک گفتا بود

از صباح عید خوشتر بود شب بی‌تب دوش
کش ببار همین سالار اعظم بار بود

دیدم ایوانی که خور یک شب از آن ایوان ببود
دیدم انوار که به یک لمحه زان انوار بود

از فروغ مهر و مه در شش آسمان دیگر فخر
لیک فخر من بفخر دودهٔ قاجار بود

حضرت شهزادهٔ آزاده کز روز است
چرخ او را بنده گشت و بخت او را یار بود

من به تنگی دهان تو ندیدم دهنی
نشنیده است تا نیز ازلی سخنی

بجز آن سنبل خط کز سمن روی تو رست
سنبلی رسته ندیدیم ز برگ سمنی

من سر از چاه ذقن نتوانم برکرد
تا نیارم بکف از زلف تو مشکین رسنی

دیگرم شعله نپیچد صد دود از بس است
زین سپس دست من و طرهٔ عنبر شکنی

گر بباید دلبرم آتش دل گر نزنم
در وفا شمع صفت زیسته‌ام ز لگنی

لذت آب بقا را نشناسد یوسف
که گرفتار نبوده است بچاه ذقنی

زلف لیلی نشود سلسله بر مجنون
شور شیرین نفتد در سر هر کوه کنی

کفش عشق تو بهر کیست گفتم که منم　　اندر آن خانه که عشق است چه مائی چه منی

نه هر آنکس که دم از عشق زند مرد وفاست　　عشق شوریده دلی خواهد و فرسوده تنی

ملک معنی را گر رند دو سلطان آباد

از سپاهان حسنی و ز خرقان بوالحسنی

رویت به نیم جلوه در عشق باز کرد　　چشمت به یک کرشمه سرِ اعتزاز کرد

چون چشم باز دیده ز دیدن بدوختم　　زیرا که هرچه کرد به من چشم باز کرد

باز آمدی به بزم و چشمت به مژگان　　در رخنه کردنِ دلم اندیشه باز کرد

عنقای قاف عالمِ قدسیم و عشق تو　　با ما همان کند که به گنجشک باز کرد

عشق است آنکه ملک شهان پایمال اوست　　هرجا که خیمه زد در محنت فراز کرد

پرویز را به حسرت شیرین دچار ساخت　　محمود را اسیرِ کمند ایاز کرد

انکار من کنند و من انکار می‌کنم　　آن با حقیقت است که کار مجاز کرد

زین پیش از آتشِ دلِ من کس خبر نداشت　　این آب دیده بین که چنان کشف راز کرد

شرح درازی شب هجران ز کس مپرس　　از شمع پرس کاین همه سوز و گداز کرد

کوتاه کرد دست درازم ز موی دوست　　محروم ام از قضیه عمر دراز کرد

شوریده رست شور لب سوز در نهاد

از این نوا که مطربِ عشاق ساز کرد

مژده ای دل که گل خندان به باغ آمد باز　　در کنار آ که گهِ بوس و کنار آمد باز

سرو قدان سبزه از دست بر آرند به رقص　　کز نی سروبن آوای هزار آمد باز

بهر آراستن روی عروسانِ چمن　　باد مشاطه آیینه دار آمد باز

آن دلارام که رفت از بر ما باز آمد　　در دلِ شیفته آرام و قرار آمد باز

سرو در صحن چمن کو و مه چشم لاله بروی　　کان بتِ سرو قد لاله عذار آمد باز

ساقیا خیز و مرا جامی از آن در ده زار　　که ز مستی ببرم درد خمار آمد باز

بشکفد ار بشکنم توبه می چون دل خویش　　که مرا جام می امروز بکار آمد باز

شیخ گر وسوسه سجاده به دوش افکندی　　دوش از کوی مغان باده گسار آمد باز

ای بت غالیه مو ساز چمن کن چو باغ　　نفس باد صبا غالیه بار آمد باز

ماه من تاری از آن طره گیسو بگشود　　یا ز چین قافله مشک تتار آمد باز

در بهاران ز نشاط گل و می نیست گریز

خاصه هان ای دلِ شوریده که یار آمد باز

چون چشم او دو ترک کماندار دیده — چون زلف او دو طرهٔ طرار دیده

در چرخ هیچ دیده کلاه پرند پوش — در باغ هیچ سرو کله دار دیده

ما هیچ این طراوت عارض شنیده — شوخی بدین حلاوت گفتار دیده

جز زلف او که گشته ببالای او نگون — از شاخ سرو مشک نگونسار دیده

جز چشم او که خاطر ما را بزد جفت — خنجر بدست مردم بیمار دیده

گوئی خط و رخش بچه ماند به پنجال — در یک طبق بنفشه و گلنار دیده

در تار زلف اوست معقّد هزار دل — در یک رسن هزار گرفتار دیده

چون این شکوفه در همه گیتی شنیده — چون این بها در همه گلزار دیده

چون این جمال در همه کشمیر بوده هیچ — چون این نگار در همه فرخار دیده

رضوان خلد کاشت بی تاش گشتی — حوری بدین ملاحت رخسار دیده

ماند رخ و قدش

مانند رخش بقد گل بر بار آورد — بر سرو ای عجب گل پربار دیده

عاقل چنین ملامت دیوانگان مکن

آن جلوه های روی پری وار دیده

ما بوی جان ز طرهٔ جانان شنیده ایم — سودای هجرت را بدو عالم گزیده ایم

زاهد بوجد آید اگر جرعه چشد — زان می که ما ز جام محبت چشیده ایم

بازآی ای الف قد و خورشید خد که ما — بی نون ابروی تو چو دال خمیده ایم

از دست ابروی تو بنالیم زانکه ما — عمری کمان سخت کمانان کشیده ایم

تا خوانده ایم ذکر جمیل تو خوانده ایم — تا دیده ایم نقش جمال تو دیده ایم

طفل سرشک دیده ما را عزیز دار — کش سالها بخون جگر پرورده ایم

از حسرت گزیدن قند لبان تو — بس پشت دستها که بحسرت گزیده ایم

ای سرو قد سیب زنخدان بعقده‌ای — کز نار فرقت تو چو نار کفیده ایم

ما دیده ایم زلف پراکنده بر رخت — خاطر زیاد غیر تو پراکنده ایم

چون دیده دید دل برود نی عجب که ما — دل بر تو داده ایم بری از دو دیده ایم

تا با دو چشم تو دل نخجیر رام شد

آهو صفت ز صحبت مردم رمیده ایم

کشته ام بسیار تا یاری بدست آورده ام — خویش را در دام زلفی پای بست آورده ام

خورده ام بس زهر تا شهدی بکام افکنده ام — برده ام بس رنج تا گنجی بدست آورده ام

میزند ناوک برابرو کمانی خامه ام — تا که صیدی کم ز تیری بدست آورده ام

ترک چشمی را بدست آورده‌ام لیکن ز خواب | محتسب را مان بشارت ده که بت آورده‌ام

هرچه هرجائی شدم جائی نشستم نقش غم | دین و ایمان صبر و طاقت هرچه بت آورده‌ام

دیگرم هدیه ایثار کویت هیچ نیست | تا بدیدم لاجرم جائی نشست آورده‌ام

تا که نزول هستی از پستی سوی بالا برم | منتها تیر از بالا سوی پست آورده‌ام

هرگز نیمی جرعه نوشد قدح تا حشر مست | کاین می از خمخانهٔ روز الست آورده‌ام

تا مشام مدعیان را تا ابد مشکین کنم | نافه از چین آن زلف چو شست آورده‌ام

گفته‌ام را انوار ذات صدر اعظم تهمت | بر شعاع نیر اعظم شکست آورده‌ام

جبرئیلم من نیم سوزیب دین معنی ز شعر
آیتی بر مردم صورت پرست آورده‌ام

عارفان گرچه دم از میکده خاک زنند | قدم از مرتبهٔ عشق بر افلاک زنند

ما نه سکه ده‌ایم ارچه گدایان زهیم | سکهٔ شاهی ما بر ورق تاک زنند

سوی میخانهٔ رندان هوس سوخته آی | که در صومعه خامان هوسناک زنند

فتنه امروز بتانند که راه دل خلق | به دو مار سر زلف و لب ضحاک زنند

لذت سیب بهشتی است کسان را که به ذوق | بوسه بر زنخ آن بت چالاک زنند

تو نئی آن فارس میدان ملاحت که شهان | رخش اقبال ترا دست بفتراک زنند

تو مگر روی گشودی که عروسان چمن | جامه بی‌خودی از رشک تو بر چاک زنند

تنگ بستند چنان غنچه لبهای ترا | که دو صد عقده از آن بر دل ادراک زنند

مدعی گو بر شوریده مکن دعوی عشق
زانکه این قرعه بنام من چالاک زنند

ره من بر سر آن کوی دگر بار افتاد | ای رفیقان بسلامت که مرا بار افتاد

ترک سر گفتم از آن زود رسیدم بمراد | خوش بمنزل برسد هر که سبکبار افتاد

مکنید از سر این کوی مرا کنده اید | زانکه کار من و دل باز بدلدار افتاد

شد گه دیدن جانان و گه دادن جان | الوداع بدرود عزیزان که مرا کار افتاد

جرس آوازه ز شوق که ای عاشق زار | گذر قافله بر خاک در یار افتاد

عاشق سوخته تا خانهٔ معشوق آمد | بلبل شیفته را راه بگلزار افتاد

شب وصل آمد و از پیش برفت ابر فراق | عکس روی مه من بر در و دیوار افتاد

عشق اگر مست شد از بوی خوشش نیست عجب | عجب از خامی عقل است که هشیار افتاد

گر بود گاه که افتد بقیامت دیدار | نک قیامت که مرا دیده بدیدار افتاد

می‌سوزد دلش از آه غریبانهٔ من — ترک خونخوار نگر کاینهمه غمخوار افتاد
طرهٔ او که سیه شیفته پیش نبود — چون شد آخر که چنین سرکش و طرار افتاد

دست شوریده بدان موی پریشیده رسید
چشم دیوانه بدان روی پریوار افتاد

دی رفت و بهار آمد و گلها بدمیدند — یاران همه در فکر گل و نقل و نبیذند
آنانکه نشستند بسر ما بر خورشید — امروز بزیر سمن و سایهٔ بیدند
شاید که نگنجد بقبا غنچه که گلها — پیراهن طاقتی از شوق دریدند
صاحب نظران جمله برقص از پی وحدت — کز شاخ شجر نکتهٔ توحید شنیدند
مشکین نفحاتند که هم چون دم عیسی — در جسم درختان چمن روح دمیدند
الحمدلله که بهار آمد و دیدیم — افسوس بر آنان که بمردند و ندیدند
بسیار مجو بر سر این سبزه که چون ما — بسیار کسان بر سر این سبزه چمیدند
از گور بسی رفت که سر بر نگرفتند — آنانکه سر از خاک بر افلاک کشیدند
انجوی پلنگی بهل ای گرگ که شیران — آهو صفت از وحشت این گور رسیدند
فرهادوش از حسرت شیرین دهنی چند — قومی همه مردند و بمطلب نرسیدند

شوریده که پایگه رسیده نه مقصود
بیچاره گلی از چمن دهر نچیدند

گه با بر من صلحی و گهی بر سر جنگی — خود رخ و زلف تو گوید که تو معشوق دورنگی
از تو هم بیم هلاکت و هم امید نجاتم — که گهی نرم چو مومی و گهی سخت چو سنگی
از تو ای طرفه غزال آنچه پدیدار نشاید — در نهاد دلبری حیف بود خوی پلنگی
هرچه سید او کنی باز بدین طره و این لب (رخ) — برسش جان پریشی و همین دل تنگی
هیچ بی چشم تو مستم نکند باده بساقی — هیچ بی یاد تو هوشم نبرد نغمهٔ چنگی
شاهدی چون تو در آفاق ندیدیم و نباشد — نه بصورت و بمعنی نه بدین شوخی و شنگی
مات چون نقش سرایند بر حسن تو خوبان — چون بر حسن خداوندی تمثال فرنگی
اتفاق رخ و زلفت پی تاراج دل ما — خود بود جنگ و گر آشتی رومی و زنگی
دل ز دست ستم آزاد بود تا تو بدستی — جان ز چنگ الم آسوده بود تا تو بچنگی
نیز روزی است بمژگان سیهت از ازل — که تو تا شیفته مژه آماج خدنگی

گرچه شوریده شدی عاشق و دیوانه برستی
که نه در آرزوی نام و نه در حسرت ننگی

گر شد از خانه ببازار که غوغا برخاست — مگر آن فتنهٔ نوخاسته از جا برخاست

دیدهٔ در خود دیدار رخ خویش ندید — خود ببازار شد و خود بتماشا برخاست

اثری از لب جان پرور محبوب منست — آن اثرها که ز انفاس مسیحا برخاست

دل من صبر ندارد که بپا خیزد دوست — عشق هر گوشه که بنشست شکیبا برخاست

با وجود قد و بالای تو ای یار عزیز — سرو نوخیز نداند بچه یارا برخاست

هر که پروانه صفت پر تمنای تو زد — همچو شمع از سر وی آتش سودا برخاست

ما حریفان همه در بند تمنای خودیم — خنک آن کو ز سر کوی تمنا برخاست

گرچه ما قطره و تو دریائی و بیگانه نه‌ایم — از تو نیم از تو که هم قطره ز دریا برخاست

زین همه سرو که برخاست ز گلزار و چمن — سرو بالای تو برخاست که زیبا برخاست

شور شوریدگی و شیوهٔ شیدائی من

هرچه برخاست از آن زلف چلیپا برخاست

تا رقیب تو آخر برای من نگذاشت — فلک آرام دل من برای من نگذاشت

ز دست جور تو ای دوست بارها گفتم — که دست نگذارم وفای من نگذاشت

بجاست گر همه وقتی بنالم از چرخ — که هیچ وقت نکوئی بجای من نگذاشت

من آن گلم که ز نو رسته هنوز پژمردم — زمانه آب بقا در لقای من نگذاشت

گذشت عمر و دمی از سر وفا قدمی — بپرسش دل من دلربای من نگذاشت

دگر چه جای توقع بود ز بیگانه — که حق صحبت من آشنای من نگذاشت

از آن زمان که ز چشمم برفت محمل دوست — دگر فراق فراغ از برای من نگذاشت

براه قافله چون نقش پا بجا ماندم — که ضعف قوت رفتن بپای من نگذاشت

نصیب بخش ازل در الم سرای جهان — گذاشت درد من اما دوای من نگذاشت

ز بس بدایع شیرین بجز تو در همه شهر — کسی نماند که دل در هوای من نگذاشت

خیال زلف و رخت روز و شب تو قبچه — مجال خواب بهین دیده‌های من نگذاشت

چه شور بود و چه شوریدگی که دوش بباغ

مجال ناله به بلبل نوای من نگذاشت

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی — تو چه شوخی که دل از مردم بدیده ربائی

خرم آن سینه که چون دیده شود دل ربائی — تو بدین حسن دل از دیده نادیده ربائی

خاطر خلق بدین روی پریوار ستانی — طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی

آنکه از آهوان ز حد شوخ شور بودن — تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی

باچنین لعل لبان پیش در خنگل سری / گر بخندی تو دل از غنچهٔ خندیده ربانی

دیگر از چهرهٔ تابان تو در دست دل من / نیست تابی که ز من گیسوی تابیده ربانی

تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن

دل شوریده روا نیست که دزدیده ربانی

دست فرا برم شبی تنگ بر بگیرمش / بوسه زنمش بر دهان تنگ شکر بگیرمش

بوسه زنمش بر دهان روی نهمش بر رخان / دست کنمش در میان طرف کمر بگیرمش

هم ز نسیم کوی او وز شکنج موی او / تازه کنم ببوی او عنبر تر بگیرمش

گرچه ورا بهر نظر ناوکی است جانشکر / من همه تن هدف کنم پیش نظر بگیرمش

طرفه شبی که پیش من می باشد چنگ و نای و نی / زان سر زلف داد دل گیرم اگر بگیرمش

آن زنخی که هر دمی مست بکف گرفتمی / مهلتی ای اجل که من بار دگر بگیرمش

خواهد اگر که خنگ در برمن و باز بگذرد / سیل سرشک سرد هم راه گذر بگیرمش

او است بچشم و جان من در دل و در روان من / از که نشان بپرسمش از که خبر بگیرمش

گرچه نثار سلطنت نیست مرا و پیشکش / بر رخ زرد خود نهم پای زر بگیرمش

حسن چه جلوه گر شود عشق چه پرده در شود / چیست در آشیان خرد تا بشر بگیرمش

گر نشنود از زهی عشوه‌های آن پری / بر در هوشیار دست بکر بگیرمش

راد نصیر دولت آن فخر جهان و سر جهان

محتشمی که میرزد چرخ هنر بگیرمش

آن خوش آسوده که رویش به رهی تو بود / بر به روی تو ما روی نسودیم چه سود

رخ برخ سودن تو سود حسود است مرا / عمری از رنگ جگر سوده شد و جان فرسود

ترسم آخر به نصیبی نخورد مارا / پیش از آن روز که سیب تو شود رنگ آلود

آبرویم همه عشق تو فرو ریخت بخاک / هر چه از چهرهٔ من کاست بحسن تو فزود

زنهار از تو جفا جوی که عهد یاری / دیر بستی و نپایید بهم بشکستی زود

حلقه حلقه همی آن زلف سیه بر رخ تو / پیچد آنگونه که پیچید به بر آتش دود

خواهم این کشمکش زلف چلیپا تا کی / تا بکی رهم از وسوسهٔ بود و نبود

ای دل از محرم راز لب جانان گردی / قصه تا خواهی از آن نکتهٔ سربسته شنود

تا که ننمود کسی رخ بکسی دل نبرد / دلبر ما دل ما برد و ما رخ ننمود

طلعت دی من از چهرهٔ زیبا ببرد / به از این می نتوان زنگ ز آیینه زدود

این تطاول بنه امروز بیا با ما باش / خاصه اکنون که بهار آمد و وقت می زود

گوش کن گفتهٔ شوریده که سرخوش بشتافت — گفت آنچه ز ضمیر سره را خوش بشود

خواجه احمد فلک فضل نصیرالدوله — آنکه فکرش گره از کار نه افلاک گشود

خلف آصف دولت شرف دودهٔ ملک — آنکه بر شد گهر روشنش از چرخ کبود

مدعی گو مکن انکار کمال و هنرش — که بگل چشمهٔ خورشید نشاید اندود

گشته جان و دل ما خرم و خشنود از او

باد پیوسته دلش خرم و جانش خشنود

دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زن — موی بر هم زن و کار دو جهان بر هم زن

برفکن پرده ز رخ و بفروز آتش حسن — شعله بر خرمن هستی بنی آدم زن

تا شود زنده جهان با شکرخنده دمی — خنده بر معجزهٔ عیسی بن مریم زن

آدمی را بیکی دانه اگر راه زدند — تو بیک دانهٔ خالت ره صد آدم زن

مطرب محفل من خواهی اگر چون دل من — نالهٔ زیر سرا زار کن و بر بم زن

ترک هستی و کن و می درکش و سرمستی کن — جام در دست نه و پای بملک جم زن

هرکه از یار جفا دید و کم عشق گرفت — گو نه مرد وفا لاف محبت کم زن

راحت دار بقا در طلب دار فناست — تو چو منصور پس آنگه بانا الحق دم زن

ملک تجرید بدست آور و در خیل ملک — ملکی باش علم بر زبر عالم زن

خسرو عالم پاکی بهل این خطهٔ خاک — بفلک پرچم و بر رایت مه پرچم زن

گرچه شوریده زنی غوطه بجیحون ز رنگ

گوهرت باید همچون نهنگی بر یم زن

ای ترک بهاری چهره‌ان برگ ریز بستان نه — بسته ز گلستان بر نقل بشبستان نه

سبزاری بستان را خوشتر ز ره بستان نیست — خرم ز چه تیغ اندر بر باد ز بستان نه

آن آتش کانون را بفروز چو روی دوست — زان لاله هزاران داغ بر جان گلستان نه

زان چهره چو بستان کن حجره بهارستان — خالی ز خط خجلت بر چهرهٔ بستان نه

رخساره بیارا بر سیب زنخدان بیای — در جیب نخ برگیر بر نار دو پستان نه

هرگه که بگرید ابر آن به که بخندد جام — هم گر بنهی گامی جز باده پرستان نه

چون ز ابر چکد باران چیزی ز قدح بشکن — زنهار بر یاران چیزی که به است آن نه

فهرست فقیهان کو و چاره چه پندار است — با باده بشوی آنگه زیر پی بستان نه

درس ورق حکمت چون نیست بجز حیرت — دفتر کن و دفتر را بر طاق دبستان نه

گر رستم دستان گشت سردی مه بهمن — از باده کمندی ساز بر رستم دستان نه

شوریده بعشرت پای فرصت مگذار از دست
روزی که نهی از عمر بادست به بستانش

زلف را بر رخ مهل چندانکه بر تاب افتد | گرچه بر تاب افتد بس جان که در تاب افتد
در تب و تابم ز زلفین تو گوئی چون کنم | چون کند گوئی که سرگردان ز طبطاب افتد
کاشکی در خواب رفتم در همه عمرم شبی | اتفاق دیدنت شاید که در خواب افتد
وه چه خوش باشد که بعد از مدت دور و فراق | دیده احباب دیدار احباب افتد
در خم گیسوی تو افتاده عکس روی تو | آنچنان کاندر دل شب عکس مهتاب افتد
چشمت افتاده است زیر ابرویت پرفتنه | مست نشینم که در دامان محراب افتد
خیز و جامی ده که چون ساقی توئی در کام من | گر همه زهر است شیرین تر ز جلاب افتد
ز التهاب حسن هر دم بر رخت ریزد عرق | همچو آن شبنم که بر گلبرگ سیراب افتد
چهره رخشان او در دیده گریان من | پرتو خورشید را ماند که در آب افتد
عاشقم عاشق که چه پا یاب صبر افتاده‌ام | هر که عاشق شد چو من بی صبر و بی تاب افتد

شیفته خوش گفت گو شیرین دل را
عاشقی چون من ترا بسیار کیاب افتد

داده ام بر دیده چون جوی خود جای ترا | تا کنم شاداب تر شمشاد بالای ترا
گوئی از روز ازل با یکدگر پیوسته اند | رشته عمر من و زلف چلیپای ترا
تا رسن از فتنه در هم بشکنم چون بنگرم | موی زنگی وار و روی رومی آسای ترا
این سلحشوری لب است ای ترک شهرآرا کجا | رخت بر دروازه بنهادیم یغمای ترا
تا خردمندان بارین هوشیاری کی کنند | ساقی مستان صلا در داد صهبای ترا
هم عصا را بشکند و پنجه مدبر من | بر نتابد رو تافت بازوی توانای ترا
عقل بر دیوانگی مایل بود چون بنگرد | لذت زنجیری زلف سمن سای ترا
آفتاب آسمان رخ بر زمین ساید همی | تا مگر بوسد چو من نقش کف پای ترا
حسن شیرین در خور آنگونه جانبازی نبود | کوهکن کو تا ببیند دلبریهای ترا

گر ز آن رائی که بر گردانی از شوریده روی
باش کز جان بنده ام روی دل آرای ترا

بچهره اش شدم از طره تا بهم زد خون | نه از زلف وی آمد که الجنون فنون
جهان ما همه سرگشتگان عشق ویم | زما جماعت سرگشتگان یکی گردون
برفت عمر به سر و نشسته ام ز فشار | هوای شاهد گلرو و می باده گلگون

اگر نشستن در پای خُم رنجه دی است
سبب چیست که در خُم نشست افلاطون

به نیم بوسه که شیرین لبی دهد بخرم
هزار مُلکت پرویز و تخت افریدون

چو شمع می‌نتوانم ز کس نهفتن راز
که هست اشک بر رویم گواه سوز درون

هزار قطرهٔ خون دلم ز هر مژه ریخت
کنار و جیب ز خون گشت باز دل پرخون

رو دست باش که تا بخت ما شود مقبل
ز رخ مپوش که تا فال ما شود میمون

بداغ مجنون لیلی ز پای تا سر سوخت
که کش لیلی را دل نسوخت بر مجنون

مگر تو شانه زدی باز بر دو زلف سیاه
که باد غالیه بو گشت خاک غالیه گون

مرا مگوی که شوریده باشی چند
ترا ببینم و شوریده چون نباشم چون

روز بدرود شد و از جرس آوا برخاست
چون ننالم که خروش از دل خارا برخاست

دلبرم شد بخراسان و مرا در جان ماند
شعله‌هائی که از آن روی خورآسا برخاست

آه از سوز فراق آه که از شعلهٔ او
چون نیم جوش و خروش از همه اعضا برخاست

کوس را بانگ رحیل است که از جانب دشت
علم قافله چون آه دل ما برخاست

از پس پردهٔ محمل رخ آن ماه چگل
آنچنان تافت که از قافله غوغا برخاست

هودج از بهر نظاره همه تن چشم گشود
ماه از طارم گردون بتماشا برخاست

آن سفر کردهٔ ما را که بصحرا بنشست
گو حذر کن که مرا از مژه دریا برخاست

نالهٔ بازپسان بار بشنو تا دانی
کاین تأسف نه ز جان من تنها برخاست

بار پایان خراسان بهر اسند که باز
ترک مه روی من از بار پس یغما برخاست

همه شب برد دل من هر گردی
کز پس محمل آن یار دلارا برخاست

شور شوریدهٔ بی دیده پس ای دوست ز چیست
شوق دیدار گر از دیدهٔ بینا برخاست

کاروان رفته و من مانده ز پس بر سر راه
می نیارم که چو نقش قدم از جا برخاست

شیوه‌های تو بجز از جفا کاری نیست
نکن ای دوست که این رسم وفاداری نیست

کنی آزار دلم چند که دلدار توام
شرط دلداری ای دوست دل آزاری نیست

یار با یار گهی نیز پی یاری هست
تو چه یاری که ترا هیچ سر یاری نیست

تیر مژگان تو کاری است چه زخم پیکان
زخم پیکان علم الله که چنین کاری نیست

گل با گل بستان ز کجا تا بکجا
لعبت پرده نشین شاهد بازاری نیست

مست می باش که در عالم مستی باهاست
رمزها هست که در عالم هشیاری نیست

دوش با مرغ چمن نالان بدم مرغ حزین — گفت دردی بتر از درد گرفتاری نیست

با تو گویم چه که چون چشم توشبم بگذرد — تو ندانی که ترا راحت بیداری نیست

خلق گویند که سوزی بس است این زاری

چارهٔ عاشق بیچاره بجز زاری نیست

اشک من پیکی است کز خلوتگه راز آمده است — همره رسوائیست تا از ازل که غماز آمده است

عشق او بیش از همه عشقی مرا سوزی ساخته است — سوز دیگر دارد و آن عشقی کز آغاز آمده است

هیچ موجودی نه پندارم که بیجانان بود — هر کرا بینی بساز عشق دمساز آمده است

خلق را گوش شنیدن نیست ورنه در بهار — هر گلی بینی که با بلبل هم آواز آمده است

ساقیا تا چند بگذاری که بگدازم ز درد — ساغری ده کم دوای درد بگداز آمده است

صبر دل از ذوق گفتارت بغارت رفته است — مرغ جان بر شوق دیدارت بپرواز آمده است

همچو ما گوئی پریشان است از سودای تو — ورنه گیسو از چه بر پایت سرانداز آمده است

از لب شکرفشان و زلف عنبربار او — ساحت شیراز رشک ملک اهواز آمده است

عقل با آن زورمندی پیش عشق چیره دست — پشه را ماند که پیش چنگل باز آمده است

طرفه میدارند مردم شیوهٔ سوزی را — کو بدین بیهوده رند و نظرباز آمده است

ما عکس دوست در قدح باده دیده‌ایم — مستیم و می ز جام محبت چشیده‌ایم

جز حرف یاد من نبود در میان ما — بر نقش ماسوی خط بطلان کشیده‌ایم

ای درد و چشم ما ز سرو جان عزیزتر — باز آ که جان و سر برهت گستریده‌ایم

دل داده‌ایم بر تو و از جان گذشته‌ایم — پیوسته‌ایم با تو و از خود بریده‌ایم

آزار خار و راحت گل با همند و ما — صد زخم خار دیده و یک گل نچیده‌ایم

ما را بطره خستی و درمان درد ما — تریاق لعل تست که عقرب گزیده‌ایم

ما ملک عافیت بنگاهی فروختیم — یک بوسهٔ ترا بدو صد جان خریده‌ایم

ای آفتاب حسن نگذر سوی ما که ما — چون سایه از قفای تو هر سو دویده‌ایم

قد چو تیر ما ز کمان شد خمیده تر — از بسکه بار درد جدائی کشیده‌ایم

از شور عشق طرهٔ سوزی بتو ما

سوزی بیا و از جانه طاقت ندیده‌ایم

دلم از فراق خون شد غم از نفس نیامد — همه جا ازین خبر رفت و از او خبر نیامد

بر شام صبح دارد همه شب سحر ندانم — چه شد آن شب سیه را که ز پی سحر نیامد

بنهال قد من بین که ببوسم جوانی — چو هلال گشت ماهم ز محاق بر نیامد

مشنو گرت بگویم که مرا دلیست پر خون — که تا نه قطره خونی که ز چشم تر نیاید

من از آن زمان که چون مرغ ز آشیانه پریدم — ز قضا بخت تیری که مرا به پر نیاید

بغارت صبوری هنری خوش است اما — چه کنم که روز دوری ز من این هنر نیاید

بیکی نگه دو چشمت بربود هوش ما را — تو ببین که کار مستی ز می اینقدر نیاید

تن لعبتان سیمین رخ شاهدان شیرین — همه دیدم و بچشم ز تو خوبتر نیاید

پدر فلک چو چندین بشمایل تو گوید — که ز بطن هیچ مادر به از این پسر نیاید

ز نظاره دیده بستم که بچشم دل ببینم — هر آن نظر که دیدم چو تو در نظر نیاید

بزم نظم شوریدا بجز نظام زی کس

که بگفته دانی او دگری دگر نیاید

آن پری روی ار ز دم روزی فراز آید نیاید — من بسی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید

پیش از این کایام در پیچد بهم طومار عمرم — نامه از کوی یار دلنواز آید نیاید

بر سر من سایه آن آفتاب افتد نشید — در کف من دامن آن سرو ناز آید نیاید

هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی — بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید

طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بردم — طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید

تا نه چندی آه من بر سنگ دلش سوز نیوزد — سنگ تا آتش نه چندی در گداز آید نیاید

عقل آن نیرو ندارد کو بگرد عشق پوید — صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید

اینهمه با من نه با سازد دور چرخ و اختر — اختر ناساز من با من بساز آید نیاید

عاشق شوریده را در دل نگنجد غیر جانان — در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید

از هوای خط ری و دو زلفش یا مردم وی

بوی از شیراز عنبرین طراز آید نیاید

بسکه نغز است و لطیف است بخوبی رخ ماهم — بسته‌ام دیده که آزرده نگردد ز نگاهم

همه حیران من چشم سپید نظرها — گرچه نادیده چنین شیفته زلف سیاهم

چشم رأفت اگر دوز ببین طرفه نگاهی — داشتن نظر فکند از همه آفات نگاهم

زلف بنهفت بعیاری و بنمود رخ را — وارهانید ز زنجیر و در افکند بچاهم

گر عقوبت بدر او هست بود روز قیامت — گر بسوزند سزا به که ببخشند گناهم

گر پس از هجر بود وصل و پس از وصل همه هجر — من همه هجر ترا خواهم و وصل تو نخواهم

مردم از فتنه گریزند و بسی این زده کاری — که من از چشم تو در فتنه زلف تو پناهم

بر گدای ز غم پیش تو نامه است و بهانه — به که بر عشق بیفزایم و از خویش بکاهم

گر شد سپاهیه شوریدا بخورشید عجب نی
زانکه در سایهٔ شاهنشه دین ظل اللهم

ای مونس جان حال دل خسته تو دانی — دردی که کشش چاره نه اینسته تو دانی
گر ناله کنم ور نکنم خود چه تفاوت — کز سینه برون آمدم آهسته تو دانی
دردی که مرا در جان بنهفته تو بینی — گردی که مرا در دل بنشسته تو دانی
از چار طرف بسته در چاره برویم — بگشای که مفتاح در بسته تو دانی
ما شیوهٔ خدمت نشناسیم تو بهتر — کاموختن شیوهٔ شایسته تو دانی
بشکسته دلی دارم چون طرهٔ خوبان — جبران مرا این دل بشکسته تو دانی
گفته است حق صحبت من با همدم بد عهد — پیوستن این رشتهٔ بگسسته تو دانی
قومی بزبان مدعی و بیخبر از عشق — آنکو بحقیقت شد پیوسته تو دانی
شوریده بگوید که من از قید تو رستم — کاحوال دل بسته و نارسته تو دانی

شکر است که تا درد دلش خلق ندانند
دانست که درد دل بگرسته تو دانی

در جلوه‌گهان یک گل صد باغ و چمن دیدم — ایکاش تو هم دیدی آن جلوه که من دیدم

نقش صمدیت را بر لوح صنم خواندم — نور احدیت را در روی وثن دیدم
گر آب بقا را خضر در چشمهٔ حیوان دید — آن آب بقا را من در چاه ذقن دیدم
زلفین تو در هر موی صد چین و شکن دارد — در هر شکن و چینش صد چین و ختن دیدم
گفتم دهنت هیچست دیدم که سخن گوید — کس هیچ چو من دیده کز هیچ دهن دیدم
[صد رنگ و دغل دیدم]
گیسوی تو گو کم زن با ماه دم کمرنگی — کاندر خم هر مویش صد حیله و فن دیدم
من با تن عصفوری پرواز کی آرم کرد — جائیکه عقابان را بر پای رسن دیدم
گفتم که تو خواهی خورد خون دل بیچارگان — روز دگر لبانت را آلوده لبن دیدم
آن به که کنم زین پس با پیر مغان پیمان — کان شیخ ریائی را بیمایه سخن دیدم
آن وحدت مطلق را پیدا شده هر قرنی — که در دری و که در فارسی گاهی بقرن دیدم

کس شاعر بیدین — شوریده چو من دیده
کانوار تجلی را در روح حسن دیدم

دیدار ترا سیر ندیدیم و برفتیم — رخت از سر کوی تو کشیدیم و برفتیم
از چاه زنخدان تو یک جرعه نخوردیم — از باغ تو یک میوه نچیدیم و برفتیم
از لعل لبت گاه شکر گاه صبوحی — افسانهٔ مهری نشنیدیم و برفتیم

قصر تو که تابنده‌تر از روضهٔ حورست — از دور بحسرت نگریدیم و برفتیم

خواندیم بسی فاتحهٔ حرز سلامت — سوی تو باخلاص دمیدیم و برفتیم

ما بلبل دستان زن بستان تو بودیم — کز سنگ رقیب تو پریدیم و برفتیم

یک روز بهمنی که گسستیم قفس را — از گوشهٔ این بام پریدیم و برفتیم

رفتیم که خود را برسانیم به مقصود — آوخ که بمقصد نرسیدیم و برفتیم

خاک در او راه وصال در او را — رفتیم و بپوییدیم و ندیدیم و برفتیم

رفتیم بسر چشمهٔ حیوان چو سکندر — دردا که زلالی نچشیدیم و برفتیم

در آرزوی طرّهٔ شوریده مثالش

دیوانه صفت جامه دریدیم و برفتیم

سروی تو و من سرو خرامان نشنیدم — ماهی تو و من ماه غزلخوان نشنیدم

با مهر و مه این طرّه و رخسار ندیدم — وز سرو و گل این جلوه و جولان نشنیدم

جز خال سیه‌فام که در کنج لب تست — هندو بلب چشمهٔ حیوان نشنیدم

قدّ تو بدین طلعت تابان دل ما سوخت — بر سرو سهی آتش سوزان نشنیدم

دوشینه زدم چنگ بتار سر زلفت — جز نالهٔ دلهای پریشان نشنیدم

دندان طمع از در و بسی بردم روزی — حرفی ز وفا زین لب و دندان نشنیدم

ای کودک عیار که شوخی چه تو طرّار — بنیادکن خانهٔ پیران نشنیدم

مانا ملکی تو بدین حسن و ملاحت — کاین مبحث از آب و گل انسان نشنیدم

هر لحظه به بستان دل قومی بربائی — این پر دلی از رستم دستان نشنیدم

از بس که رسن زلف سیه ایفه دل را — آویخته در چاه زنخدان نشنیدم

هر انجمن افسانهٔ تلخی لب تست — پیداتر ازین نکتهٔ پنهان نشنیدم

شوریده دلم گشته گرفتار دو زلفت — یک گوی گرفتار دو چوگان نشنیدم

از خطّهٔ شیراز شدم تا بخط ری — جز فتنهٔ تو و چشم تو فتّان نشنیدم

بوسیدن لبهای تو فرض است که وابیح — جز محمدت صاحب دیوان نشنیدم

آنخواجه که چون رایحهٔ خلق جمیلش

بوئی ز ریاض گل و ریحان نشنیدم

شب شد و بساز سفر کرده تو عزم — بسپار بیک نفس آهسته که جان میبرم

مرگ دشوارتر از این نبود گر بزنی — میرود جان عزیز من و من می نگرم

هر که رفت از نظری نیز خیالش برود — تو برفتی و خیال تو نرفت از نظرم

بعد ازین تا ز سر زلف تو یابم بوئی   همه شب منتظر پیک نسیم سحرم

خواهم از شوق هوسی سوی تو پرواز کنم   نتوانم چه کنم طایر بشکسته پرم

هان بپرسی که بیاید خبر از من باز   ترسم آن وقت بپرسی که بیاید خبرم

گر کسی مژده بیارد که تو باز آمده   گر همه جان عزیزست ازو می‌گذرم

شد دلم با تو و بس طرفه حدیثی است این   با تو در مجلس و بی تو به ره مانده درم

تو بکوه و کمر و کوه غمت در کمرم

پرتو روی تو چون تنگ کمر کوه گرفت   تو بکوه و کمر و بار غمت در کمرم

بی تو در ساحت من به که نتابد مهتاب   چونکه خورشید شد از چشم چه سود از قمرم

بو که در حلقهٔ زلف تو بشی دست زنم   روزگاری است که چون باد صبا دربدرم

گر رسد پای تو روزی بشکایت آیم   جز سر کوی ملک راه بجائی نبرم

نکنی یاد ز من یکدم و هیچ از ذکر من

هر دم از یاد سر زلف تو شوریده سرم

خواست دلم کو چو گل خنده کند خنده کرد   خندهٔ او جان من زنده کند زنده کرد

عیسی مریم بدم کرد کسی زنده جان   عیسی مریم بدم او بشکر خنده کرد

سرو سرافراز من آنکه گل سرخ را   همچو بنفشه بباغ خار و سرافکنده کرد

خنده بخوش

از در من صبح وش سرزد و خندید خوش   صبح امید مرا فرخ و فرخنده کرد

موی بژولیده کرد زلف پریشیده ساخت   این دل مجموع را باز پراکنده کرد

چشم سیاهی که باد چشم بدان دور ازو   خواجگی از سر بهشت چشم توام بنده کرد

گفت بدین لطف از سست وفا خوانم   سخت مرا زین سخن نادم و شرمنده کرد

گرچه وصالش دمی بیش میسر گشت   یکدم عمر مرا دولت پاینده کرد

با دل شوریده کرد   از دو رخ امروز باز

آنچه به پروانه دوش   شمع فروزنده کرد

هرچه کنی بکن بکن ترک سر ای نگار من   هرچه بری ببر ببر سنگدلی نگار من

هرچه هلی هل هل پرده بر رخ چون قمر   هرچه دری بدر بدر پردهٔ احتساب من

هرچه کشی بکش بکش بادهٔ بزم دیگری   هرچه خوری بخور بخور خون من ای نگار من

هرچه دهی بده بده زلف بباد ای صنم   هرچه نهی بنه بنه دام به رهگذار من

هرچه کشی بکش بکش صید حرم که نیست خویش   هرچه شوی بشو بشو تشنه بخون زار من

هرچه بری ببر ببر رشتهٔ الفت مرا   هرچه کنی بکن بکن خانهٔ اختیار من

هرچه روی برو برو راه خلاف دوستی   هرچه زنی بزن بزن طعنه بروزگار من

هرچه خوری بخور بخور غصه‌ها سه مرا

هرچه تنی بتن بتن با تن خاک زمن

(فی القصاید)

قصیدهٔ سهل ممتنع در ستایش ذات ملکوتی صفات اعلیحضرت قدر قدرت اقدس شاهنشاه اسلامیان پناه ارواحنا فداه است

کردگار ملک مظفر دین   باد یار ملک مظفر دین
بخت بخت و دست دست و دل دل او   کار کار ملک مظفر دین
فخر بر جمله روزگاران کرد   روزگار ملک مظفر دین
بر عدو تیغ بر که همچون تیغ   شد نزار ملک مظفر دین
دارد این چرخ سیر ادوار   از قرار ملک مظفر دین
حق نهاده است بخشش شاهان را   در کنار ملک مظفر دین
منت پرسان عشاق دیاری   در دیار ملک مظفر دین
نه شهی بود و هم نخواهد بود   باقتدار ملک مظفر دین
سفری آسمان گرفته شعاع   از شعار ملک مظفر دین
چرخ از جملهٔ شاهان است   روز بار ملک مظفر دین
گرنه بخشش امان دادی   زینهار ملک مظفر دین

کله قیصر از سر افکنده   کفش دار ملک مظفر دین
ز آفرینش شرف کار بود (گرد)   گردکار ملک مظفر دین
همه زاری کند ز پیروزی (بی زوری)   خصم زار ملک مظفر دین
همه در حاجت فقیران است   انتظار ملک مظفر دین
همه از نصرت خداوند است   انتصار ملک مظفر دین
صد چو حاتم بود بخوان کرم   ریزه خوار ملک مظفر دین
رخ خور زرد شد که شد از جود   شرمسار ملک مظفر دین
جان فشاند فلک بجای نجوم   بر نثار ملک مظفر دین
شیر چرخ برین چو شیر عرین   شد شکار ملک مظفر دین
خود ظفر گویی از ازل گشته است   خواستار ملک مظفر دین
ره مبادا تبار را جاوید   در تبار ملک مظفر دین
هیچ یک می نبوده از ملکان   در شمار ملک مظفر دین
با همه سرکشی است توسن چرخ   بردبار ملک مظفر دین
کردگار معین لشکر زار   کارزار ملک مظفر دین

منت طولی مدار دوران را — با مدار ملک مظفر دین

ملکان مظفرند بطوع — بنده وار ملک مظفر دین

گوهر امنیت بکف حزم و ثبات — با وقار ملک مظفر دین

شعر شوریده برشد از شعری — ز افتخار ملک مظفر دین

زانکه دیوان نظم او گشته است — اختیار ملک مظفر دین

باد جاوید پا فر عزت — سازگار ملک مظفر دین

تا همی در بهار روید گل — چون عذار ملک مظفر دین

باد دایم خزان عمر عدو
نوبهار ملک مظفر دین

در تهنیت ایالت فارس و مجدت حضرت والا فرمانفرما

ده که از فر فرخی فره فرمانفرما — روضه فارس چو فردوس برین شد برپا

دیده هیچ زمستان که بود به ز بهار — خاصه زینگونه زمستان که ز بستان به را

روضه فارس چو فردوس برین چون نشود — کش بهر گوشه بهاریست پر از برگ و نوا

جای مستی بمی اندر همه هش هست و خرد — جای آذر بدی اندر همه گل هست و گیا

ملک اکنون بنظام است و نظامی بکمال — عدل اکنون بکمالست و کمالی بسزا

فارس را بین که کند خنده بباغ مینو — فارس را بین که زند طعنه بسقف مینا

این نه شیراز که چرخیست پر از حشر و مه — این نه شیراز که خلدیست پر از برگ و نوا (پر از فر و بها)

روز زادیست زهی حضرت شهزاده ری — وقت شادیست خوشا حالت شوریده خوش

آسمان خواهست که بر نعل سم ادهم وی — مه نو را فکند ایثار پی نعل بها

دیده ز روی زمین جسته پر از ماه نوات — اینک از شرم سر افکنده ز خجلت عمدا

هر کجا رو کند جیش وی اعدا ز بند — بر بد آنگونه که عفریت ز لاحول و لا

تیغ او طرفه نهنگیست که در زیرش خون — چون زند غوطه ز هر گوشه بر آید دریا

من نهنگان همه دیدم که ز دریا زایند — هیچ کس دیده نهنگی که بود دریا زا

ای بپیش تو جبین سوده بنور خورشید — ای بکاخ تو کمر بسته بخدمت جوزا

ای خم خام تو برپای عدو پیلبند — ای سر انگشت تو از راز فلک عقده گشا

فخر ابنای ملوکی تو بدین شوکت و شان — فخر ابنای ملوک و سر ارباب عطا

ز اول دولت قاجار ز ری تا کنون — تکیه بر مسند جم کرده دو فرمانفرما

حاکی از فرمان فرمای نخستین بودی — کردی اقرار که فرمان تو فرض است مرا

در زمینی که سمند تو شود گام سپار — در مصافی که لوای تو شود جلوه نما

خم شود پشت عدو آنجا چون نعل سمند — راست گردد تن فتح آنجا چون پشت لوا

اندر آن عرصه که تیغ تو برآید ز قراب — اندر آن بیشه که کوس تو درآید بصدا

پیکر دشمن مهزول شود تیغ صفت — کله خصم تهی مغز شود کوس آسا

هست بی نقطه عنوان تو فرمان قدر — هست بی سرخط امضای تو توقیع قضا

نکند هیچ حیا تیغ تو از خونریزی خصم — آری از سوختن آتش نکند هیچ حیا

دانی آوازه شیپور ترا معنی چیست — یعنی اعدای تو مردند ترا باد بقا

داورا هیچ بیادت که بروزی کامد ری — بنده مدح سرا سوی تو آمد ز سرا

تو کرم کردی و بنشاندی و دادیم نوید — من گهر سفتم و بفشاندم و گفتم ثنا

گفتم آیا رسد آن روز که در خطه فارس — تو شده حکم روا بنده وش کام روا

تو کنون خطه ری را نگر و مان که بچرخ — ما شده والی یعنی تو شه والی ما

شعر من خواست خداوند نیوشد در فارس — هر چه آن خواست خداوند همان خواست خدا

بله وقت است که می نوشم و کوشم بنشاط — شاهدی شوخ بچنگ آرم و چنگی بنوا

شاهدی رخنا بر قامت او چهره مه — شاهدی یکتا بر چهره او زلف دوتا

ای ببوسم لب لعلش که مها نازنیا — ای بتابم سر زلفش که بتا عذر بیا

شاه را ما نا بر ملک و رعیت دل خوش — که ترا با همه مهر از بر خود کرد جدا

ورنه این ناحیت امن خور شان تو نبود — تو چو جان ملکی فارس کجا و تو کجا

نتوان کرد قیاس تو به حکام سلف — نسبت شه نتوان داد بتجلیل امرا

تو باصل و نژاد از همه اخلاف بهی — ما بتاریخ و سیر نام نیاکان تو ها

صبح نوروز الا تا بود آغاز ربیع — همچنان چون شب یلداست در آغاز شتا

باد احباب ترا شام چو صبح نوروز

باد اعدای ترا روز چو شام یلدا

در تهنیت جلوس اعلیحضرت شاهنشاهی مظفر الدین شاه و رثاء خاقان شهید ناصر الدین شاه

کو شاه تا نظام جهان بیند — گیتی بعیش باغ جنان بیند

کو شاه تا نواحی دار الملک — دور از نوائب حدثان بیند

کو شه مظفر آن ملک عادل — تا خلق مهد امان بیند

کو شهریار ملک سپستان کاید و ن — ری را چو صحن لاله سپستان بیند

از قتل شاه ناصر دین بخواه / ظلم نهفته خواست عیان چند

میخواست کاینچنان لب ما را / آشفته تر ز زلف بتان چند

میخواست کاین ز زین شه اسبرا / چون توسنی گسسته عنان چند

میخواست کاخ دولت ایرانرا / ویران شده بخاک هوان چند

غافل که عدل صدر جهانگیر است / نهلد که چشم فتنه جهان چند

غافل که رای خواجه جهانسوزان است / نهند که جان خصم توان چند

آصف بجاست دیده اهرمن / کی تخت جم و ملک کیان چند

امروز کجاست خواجه نظام الملک / تا خواجه بدین فر و نشان چند

دادی که دی بجا و شه داد / مشنو دگر که دیده چنان چند

تیر فلک گذارد بر هم چشم / چون تیر خامه آتش بنان چند

چرخ از عطای او عرق خجلت / بر روی آفتاب روان چند

آن کس که گرگ یوسف شاهان گشت / نک گرگرا بجامه شبان چند

هان مینباشی پس از این بپرهیز / پاس خدیو و ملک ستان چند

چند که شه بری شها از تیز / فر و شکوه و شوکت شان چند

بر جای شهریار کهن شاهی / با عقل پیر و بخت جوان چند

بر موکب مظفر دین سلطان / ماه و ستاره را نگران چند

چند وزیر و شه قرین باهم / خورشید را بماه قران چند

از هر طرف کمند سوارانرا / چون اژدری گشاده دهان چند

در هر سوی خیام دلیرانرا / چون بیشه های شیر ژیان چند

غوغای کوس و بانگ نقیبانرا / بر رفته از کران بکران چند

آهنگ پنج نوبت شاهیرا / تا چار بالش و کیوان چند

دوزد بنوک نیزه گران چشم / در چشم جای نیزه سنان چند

تیغ قصاص در کف دژخیمان / در خون خود زده بغیان چند

لیکن نه در خور است عدو هر چند / زین بیش قصاص چند دهان چند

خون شه بخیره که او ریخت / چشم این شگفتی آه چسان چند

اگر رضا بقتل چنین شه داد / ننگ آیدم که کیفر آن چند

باد افره بس است که جاودان / لعن خدا و خلق بجان چند

ترسم ملک شود چو مدار الملک / کاخ مهی دگر شده سامان چند

جمشید را کنون بکُرد از تخت — خورشید را ز دیده نهان چند

شمشاد را بخاک سیه یابد — گلبرگ را بباد خزان چند

آن برز شاه ناصر دین را — در خون و خاک کرده مکان چند

بر جای جشن قرن جلوس شاه — آه و فسوس و ناله و فغان چند

چند چراغ اهل حرم کشته — شکوه کلاغ پر ز دخان چند

بر چهر بانوان حرم هر سو — خونابه جای اشک روان چند

گیسو بچنگ سپید مویان را — مویه کنان موی کنان چند

هر گوشه چشم در تیستی را — ز اشک روان چو چشمه‌سان چند

قد چو تیر خواجه سرایان را — خمیده‌تر ز پشت کمان چند

وان عبهر دو چشم و شاقان را — بر برگ لاله ژاله فشان چند

سوزیست را که جامه سیه امید — در سوگ شاه مرثیه خوان چند

لیکن پس از شاه که بنشیند — تا کار ملک ز رفق توان چند

صبر و صلاح خود ز خدا خواهد — تا نصرت خدای در آن چند

هم چون پدر بعدل بر آرد نام — ز انصاف ری کیهان و مهان چند

همواره تا جهان کهن در باغ — که فرودین و گاه خزان چند

در نوبهار عمر شه نو را — می شاد خوار شاد روان چند

ملک از جمال شاه نشاط آرد — شاه از نظام صدر نشان چند

آن کام دل بعشق بعشق راند — وین خرمی زمان بزمان چند

در رثاه و ماده تاریخ خاقان سعید شهید مغفور ناصر الدین شاه

(نَوَّرَ اللهُ مَضجَعَهُ)

ملک بسوگ نشسته است در سپهر برین — بماتم ملک راد شاه ناصر دین

زوال گیتی فرهادکش دو صد فرهاد — که همچو ناصر دین کشت خسروی شیرین

ملک بزیر زمین خفت و بس شگفت بود — بی شگفت بود آسمان بزیر زمین

بتیر آتش کین کشت سفله‌ای شاهی — شهی که کشته بدین سان بتیر آتش کین

شهی برفت که از رشک نکهت خلقش — دوباره مشک شدی خون بناف آهوی چین

از آن زمان که بتخت نشسته پنجه سال — شد از سرای سپنجی بکاخ علیین

بسوی قصر جنان شد بنیمه قرن — شهی که در همه عمرش جهان بنیمه قرین

بجیره‌تر که چنان رخ بخاک تیره نهاد — سری که روشن از او بود افسر زرین

بسان درّ ثمینش کشید در بر خاک   اگرچه خاک نداند بهای درّ ثمین

بعرصه که چنین شاه گشت مات قضا   گمان مدار که فرزانه شود فرزین

قیامت ار بدر آید کشتگان از خاک   ز خاک کو بدر آید همین قیامت بین

زمین بخیره همی خون شاه می چه خورد   که خون شاهان نتوان بخیره خورد چنین

در این زمانه بجائی رسید کار قضا   که از نشاط در مانده چشم عبرت بین

از آن نشان که ز برج مهی برفت رواست   که جای اشک ز چشم فلک چکد پروین

یکی دعا ز سر صدق نیز خواهم کرد   که جبرئیل امین گوید از فلک آمین

بقای دولت سلطان مظفرالدین باد   عدوش زیر زمین و زمینش زیر نگین

جهان معدلت و داد صدر اعظم راد   که از درایت او فتنه گشت گوشه نشین

در این چکامه ز نوشیه خواهمت تاریخی   که بر جلوس و خروج دو شه کند تعیین

جواب داد که در مشکوی جهانبانی

مظفر آمد و بنشست و خفت ناصر دین

در مطایبه سخن و گریز بمدح جناب مستطاب امام جمعه فارس

همه من ای دهن تنگ تو چون حلقه میم   الف قامتم از حسرت میم تو چو جیم

دولت برگ گلی بوده بهنگام سخن   گفت آن برگ گل از فرط لطافت بدو نیم

اشک من بر رخ من زین دل چون آهن تو   آنچنان است که بر شیشه زر شوشه سیم

بشنو قصه ام القصه اگر اهل دلی   که برد زنگ ز دل صحبت یاران ندیم

در میان من و معشوق من افتاد نزاع   بطریقی که کنون گفت نیارم از بیم

دی چه بیرون شدم از روضه تو بکاخان   که سبق میبرد از روضه فردوس نعیم

خواستم پای درازم بحرم دست نهاد   بانگ برزد که مکش پای فراتر ز گلیم

تو نه از جنس منی من ز تو بس در بیم   روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

گفتمش بنده همان یار دیرین تو ام   الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

بنده شوریده بچه شعرایم امروز   که بود سینه من مخزن درهای یتیم

راستی گوئی خود خاصه شان تو بود   آیه انکر الاصوات بقرآن عظیم

حال امروز ترا سخت دگرگون بینم   گفت خاموش که بیجا نبود فعل حکیم

من دگر تن بسواری تو در می ندهم   خود همینم من میخواستی ای خر نخریم

کاش بودی دگر عیسی و خر شوخ عذیر   تا گرفتندی از من بخریت تعلیم

شرح سیر به نو برسم من تو نهم   نیست حاجت که منجم نگرد در تقویم

فر فغفوری دارم نه سر یعقوب ری | با ادب باش و بزی دور ز نکهه از حریم
گفتمش اینهمه معنی ز کجا پید آید | خر کجا و این شرف و دانش و فضل و تعلیم
گفت امروز بمن شخصی گردید سوار | که ابا خلق جمیل است و ابا خلق کریم
عالم و کامل و عادل ملک مجد امام | کش خدا کهف امان ساخته از لطف عمیم
اوست عیسی دم و پای ار بسر مرده نهد | نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
چون مرا جای بزیر ملک رحمن شد | تن دگر می ننهم در کف شیطان رجیم
گفتم او کوه وقار است و جهان علم است | چون ورا بردهٔ با این تن مهزول سقیم
گفت ویرا ز سر شوق چنان بردم زود | که برد برگ گلی باد بهنگام نسیم
سوی من کرد بتحقیر نگه خند اخند | که من از اهل بهشتم تو ئی از اهل جحیم
ای دست روح فزا چون دم عیسی مسیح | وی کف عقده گشا چون کف موسی کلیم
باری این خر دگر از طاعت من بیرون است | هیچ خود را بمن از عجب بننهاد تسلیم
یا بفرمای که بر من بنماید اقدام | یا بفرمای که او را بنمایم تقدیم

ساقیه در مخاطبهٔ جناب مستطاب اجل اکرم نظام السلطنة

ای خداوند عدو بند دل بنده بجو | برهی بنگر و یکره بره عدل بپو

ای تو فرمانده ما از بر شاهنشه ما | ای تو فریادرس ما ز بر داور هو
سلطنت از اثر نام تو آمد بنظام | مملکت از شرف بخش تو شد با نیرو
پیشهٔ مردی را آن یله شیری تو که من | در سرشت و گهرت هیچ ندیدم آهو
فارس را دادگری هیچ کهی چون تو نبود | نه بدین همت و دانش نه بدین خصلت و خو
کو چو کیموی بتابان عمری تا چون شانه | ذکر انعام ترا شرح دهم موی بموی
سائل از مملکت چین ز تو خواهد مثل | نه عجب بچین است و نه چین در ابرو
با چنان فتنه شده رو تو در فارس کنون | خامش عام و دد و دام و بر و بام و در و کو
شیر از عدل تو شد دایهٔ بچهٔ روباه | باز از پاس تو شد خادم جوجه تیهو
ای تو فریادرس خلق از خورد و کلان | ای تو انصاف ده شهری از زشت و نکو
هم یکی نیز بعرض من بیچاره رسا | سرفت قلبی والله و انی اشکو
دزدکی هوش ز دیوار تنم رفته فرا | خویشتن را ببرای دلم افکنده فرو
از پی پرده گذر کرده بهمه تاب تبا | در پس چهره قدم هشته بهمه سوی بتو
خیلتاشان بهم راحت و اندوه خوار | پاسبانان بهم البسته و افکنده برو
بزم و دار و غم هوش شان بنوردید بساط | سر سپر هنگ سکون زانکه بسته است کرو

پنج چیز را که مقیمان درون او بودند — یک بیک آزرده و افسرده و افشرده گلو

بخت شاه بُده بیدار در آن شب او نیز — از تو هم سست شده در خواب ها کرده غنو

بی آرام گسسته تن طاقت خسته — صبر را سنگ زده بر سر کابیده زانو

در گنجینه مختوم درونم را سخت — بشکسته است و دلم را ز میان برده چو گو

عسس عقل ز جا جسته که پوید پی شیر — زده چوبش بشتالنگ و دریده پهلو

چاره ما چیست خدا را چه کنم شحنه کجاست — دزد من کیست دلم را ز که گیری که کو

تا ز من یاوه شده است این دل شوریده من — دیده من شده جیحون و کنارم آمو

از قفای دل من سرو قد صنوبر وش خویش — چند چون فاخته سرو بر آرم کوکو

برد پروانه رخ در طلب گوهر دل — چند ز الماس مژه چشم چکانم لولو

نک بفرما که غلامان به قفای آن دزد — سر بشوریش رگردند همه کوی بکو

در بخواهند نشان از دل گم گشته من — نافه چین را مانده چه برنگ و چه ببو

هم اگر نیز بگویند نشان زان طرار — ساده دزدیست پری چهره و بس عربده جو

دو کمان دارد و زیر دو کمان چند خدنگ — که بدان تیر زبان شکرد چون آهو

دو کمند سیه افکنده نگون از بر دوش — که بهر یک بنده و بر زه هزاران برزو

گرچه دزد است ولی ساعد سیمین دارد — هیچ دیدی که بود دزدی سیمین بازو

پرده را که درد دشمنان رهزن شوخ — به صد رشته و سوزن نتوان کرد رفو

عهد آن دزد بود سست تر از دین چرخ — دل آن دزد بود سخت تر از آهن و رو

دزد و عهد تو و دزدی دل انگه دل من — وای از آن دزد دلیر آوخ از آن دزد عدو

گر غلامان تو آن دزد دغل را گیرند — با تو زنهار مبادا که شود روبرو

زانکه گر چشم تو بر چهره آن شوخ افتد — سخت بیم است که تو نیز بدزدد دل تو

به که گیری دل دزدیده از او نادیده — ورنه تو نیز چو من از دل خود دست بشو

گر بیابند ورا کو بنش بسپارند — تا بخانه برش دیگر من دانم و او

گر دلم را نستانی و نگیری دزدم — بر در صدر فلک قدر ابرم این رغو

میر آصف منش راد امین السلطان — که بپایش زحل چرخ کم است از هندو

تا بود نام ز دزدی دل صد زلف چو تو — ایمن از رهزن ایام بماند ارجو

در صفت سیاحت فرنگستان خاقان خلد آشیان ناصرالدین شاه

دوباره باره باران جهاند جهانشاه — الا ببال زمین و الا بناز زمان

نماه بر سپهر آواز البشاره همی — که شاه بر سید از خطه فرنگستان

چنانکه ماه بچرخ و چنانکه سرو بباغ   چنانکه در دل تاب و چنانکه در تن جان
خدیو راد بایران دوباره باز آمد   نشست از بر گاه کهی بکاخ کیان
که گفت باز نیاید روان دوباره بتن   که گفت باز نگردد گهر دوباره بکان
بگو بیا و به نیروی بخت بنگر هین   که شه چگونه ز ری رفت و زی ری آمد هان
بسی نماند که دلهای ما ز فرقت شاه   شود شکسته و درهم چو طرهٔ جانان
بسی نماند که بی شاه روز روشن خلق   سیاه گردد و تاریک چون شب هجران
هزار شکر که شه شد بملک ایران باز   وگرنه ایران گشتی ز فرقتش ویران
نگفتمی که تو ایران بهیچگونه شاه مجوی   نگفتمی که تو ایران بپادشاه مهان
نگفتمی که تو ایران چنین مباش حزین   نگفتمی که تو ایران چنین مشو پژمان
نگفتمی که نپاید همیشه این اندوه   نگفتمی که نماند همواره این حرمان
نگفتمت که خزان منست دوری شاه   نگفتمت که بهار آید از قفای خزان
نگفتمت که ز هجرش شدم بداغ جنون   نگفتمت که ز وصلش شوی چو باغ جنان
نگفتمت ز فراقش شدم کم از خاشاک   نگفتمت ز وصالش شوی برابر کیوان
نگفتمت که بیم خون نگفتمت زین پیش   نگفتمت که فشانم نگفتمت مغشان

کنون برآی و برقص و کنون درآی بوجد   یکی چو من بجهان ز جشن خرمی بجهان
بچم بهفت سرای سپهر مینا رنگ   بتن بهشت ریاض بهشت جاویدان
کنون همی کند از هجر شاه چون ایران   زجان خروش برون از دل الامان الامان
هم از قدوم شهنشه شگفت می نبود   که تا ابد فرحستان شود فرنگستان
ازین توجه شاهانه شاهان فرنگ   ندارند که یا جسته ازین مهمان
مسیح در صف پیغمبران بزم سپهر   همی ستودهٔ خود را ازین ستوده ادان (ادان)
ازین مشاهده برشد هم کلیم غیور   که مر ترا بر سولان رجحت این رجحان
مسیح گفت گزان بر شمایست فخر مرا   که رو بامت من کرد خسرو ایران
جهان شهنشه ناصر که جلوه گاه اوست   بر چرخ ملکش فر نصرت یزدان
زدود نام انوشیروان بعدل و داد   شکست رسم الب ارسلان بشوکت و شان
زحاجبان در قصر او یکی قیصر   ز پاسبان صف بار او یکی خاقان
قضا بمحضر او کیست راقم توقیع   قدر بخدمت او کیست بندهٔ فرمان
چو پیل مست بجنبش چو پیل گران   چو شیر شرزه بچنگش چو تیر شادروان
چو تافت پرتو رویش بکاخ جان عدو   بدان شاه که از ماهتاب تار کتان

چو شمس و مه رخ شه نور بخش ایران گشت — دمی که مه بحمل بود و شمس در میزان

ز جلوه گاست همی فر فرودین اول — ز لاله ریخت همی آب نوبهار آبان

جهان بگرد ملک همرهان خاص ملک — چو گرد ماه درخشان کواکب رخشان

بویژه مه جهان صدر و صدر گردون قدر — امین سلطان دستور اعظم سلطان

چو نو درین جوانی مدیره عالم پیر — برای کامل و مدبر پیر و بخت جوان

مسلم است که در عهد هیچ دستوری — نخفته اند خلایق چنین بمهد امان

مها وزیرا سوزیا ضمیر بزم من — که بر فصاحت من رشک میبرد سحبان

اگرت دست دهد این چکامه شیرین — بسمع خسرو گیتی ستان زمین برسان

بر استعانت خاک آفتاب را چه ضرر — ز احتمالات سوزیش شاه را چه زیان

همیشه تا که ز گردون خلل بود [illegible] — بچاره تا که ز غفلت شان بود پنهان

بملک شاه چو گردون مباد هیچ خلل — ز خصم شاه چو عنقا مباد هیچ نشان

در تفویض صدارت بحضرت مستطاب اشرف امجد امین السلطان صدر اعظم ایران

آمد از ری هفته زین پیش پیکی ره نورد — کو دو هفته پیش ازین شه بدر ما را صدر کرد

ای دو هفته ماه در ده می بر رنگ ورد — اندرین یک هفته باید باده پیمانه خورد

ای بت بر بخت کرده ای نگار ده دله

شاه عالم صدر اعظم خواند جعفر از مهر — ماه عیش است ارچه ماه بهمن است و روز مهر

عدل کسری است شد باد انش بو ذرجمهر — مژده برزن پلپله خوبان الا ای رنگ مهر

ای نهاده بر دو سیمین رخ دو مشکین سلسله

خنده خندان نوش کن زان خنده ریش نکو — مشک پر کن همی بر رخ بر پیش موی

شادی خوشی گزین دستور ابر کرمی — برد صدر جهان عنای فتد کشایی

بر فراز سرو سیمین بر فروزان مشعله

صدر را صدر گذشت از سند و پای بزرگ — داد کیوانش از سر تسلیم دست چاکری

پس ساقیا مان باده ده چند انکه غم را شکری — تا بجلی بشکند اندوه را ز جا بری

سیلی از کهپار خم در کوی پستان کن یله

رطلهای رستمی زن بر زبر بیمی — تا مگر افراسیاب هر اران بفکنی

راستی پژمان مباش از زال چرخ منحنی — جام جمشیدی طلب تا خیل غم را بشکنی

چون صف ضحاک بهلو افریدون یله

گوئی مطرب تا عراقی نغمه بنواز دهی — رهت ساز و نیاز و با عشاق در سازد

از همایون نغمهٔ شیرین لبش تا زد همی — شور در این نه حصار نیلی اندازد همی

از خروش یاربا رم از نوای دلدله

باد میمون این صدارت از خدیو تاجدار — بر امین حضرت سلطان وزیر کامکار

خصم کو کو بود این موهبت از وی پستکار — خلعت آصف نشاید اهرمن را استوار

طعمهٔ شاهین نگنجد صعوه را در حوصله

دوش مریخ فلک زد بر عطارد پشت پای — گفت یاد آری که در چرخ دوم گفتم مپای

زانکه اورنگ صدارت میرسد این مرا — گفت آری چون رسید پرداخته خواهم کرد جای

اینک اورنگ صدارت خانه خالی کن هله

نام صدر اعظم ایران که چندی بد نهان — گوئی اسم اعظم حق بد که ناگه شد عیان

زانکه هرکه این اسم اعظم خواند رو شد کار آن — زین عنایت بر دعای شاه اعظم بر زبان

خیزد از اهل زمین تا عرش اعظم غلغله

ای نهاده سر بپایت آسمان همچون زمین — راستان بر آستانت جا گرفته با زمین

خلق را از خلق خوش هم نازش هم نازنین — تو ز پا پس مردمان گشتی بسلطان امین

همچو موسی در بر دادار از آن پس کله

گرچه در معنی ترا بود این شرافت در حسب — لیک شاه شه نژاد و خسرو خسرو نسب

از حسودان در حذر شد بر تو زین فر و ادب — صدر فرمودت بعدا تا کزین فرخ لقب

دشمن بدچشم بگریزد چو دیو از بسمله

گر چنین کش پیش از این بنده کم بستوده ام — سخت کاهل بوده ام نی بلکه کافر بوده ام

بس که امتحان نفس قریحت بشنوده ام — هان ز روی عهد از این چامه را بربوده ام

از تو چشم عفو میدارم کنون جای صله

حبذا گر بشنود این چامهٔ شیرین من — شعر دانی چون نظام السلطنه فخر زمن

گرچه یک چندیست کز نزدیکی راه انجمن — من بنام وی چنین آواره ماندم از وطن

هم کند گر پیش ازین غفلت برزم از گله

از شکوه شاه و از عدل قوای فرخ نژاد — کس نیارد از ملک شاه نظام الملک یاد

از شهی چونان جهانجو و وزیری چون تو راد — هم علم پاینده باد و هم قلم پوینده باد

تا علم را پرچم است و تا قلم را مرسله

تا همی بر حسن نظاره گوش تابند شاه خیل — تا همی بر چهرهٔ مه چشم بندد زلف لیل

تا که چشم و گوش را بر حسن بر لحن است میل — جای بانگ نغمه در گوش حسودت باد ویل

جای میل سرمه در چشم عدویت معبله

(در مطایبه سیاه‌پوشی)

گوهر آنک یم گوهر بحر هنرم | الله ای آصف دوران بعکس انظرم

در هوای تو معلق شده‌ام چون ذره | گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم

گر سلیمان کندم بخت همان مور توام | در بگردون بروم باز همان خاک درم

گر ببارد بسرم گردون باران بلا | نروم از سر کوی تو چو نقش حجرم

گرچه در خوان کرم روز و شبانگاه عطا | دست احسان تو ترتیب دهد ما حضرم

لیک چندی است که بی سیم و زرم گرچه مدام | می‌چکد اشک چو سیماب برخ چون زرم

نیستم پسته که گر خندم و خوش دل باشم | غنچه‌ام غنچه که می‌خندم و خونین جگرم

راستی گوئی سروم که به بستان کمال | بجز از بار تهی دستی نبود ثمرم

بدتر از چشم شغر الا ماه عزا است | نیست از بخت سیه رخت سیه مختصرم

تا محرم شد و من سوگ زده خواهم شد | زحلی کسوت تا آخر ماه صفرم

می نخواهم شدن اندر سلب عباسی | گرچه مشک ختنی گشت حبشی بسرم

جامه چون موی سیاهش بتن در پوشم | بسفیدی بزنم چند نگر زال زرم

بسکه گردد ز افلاس شوم جای پلاس | کاشش بردنه‌ی درد که انگشت گرم

ور غلام سیه زنگی گشتیمش | پوستش کنده همی کردمی آنگه ببرم

یا شوم دزد و کنم رخت شب و در پوشم | گر بناگه رسد از پی شحنه سحرم

کاشش در قالب بخت سیهم می‌رفتم | تا بمانند سیه‌پوش شب‌پره بپرم

جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ | گرچه در باغ سخن غیرت طاوس نرم

در سیه جامه شوم تا که بمانند سکندر | چشمه آب حیاتم که بظلمات درم

ده ازین گونه پر آبله ما شاء الله | دیده‌ام منت که در آینه خود درنگرم

خلق خندند چو من وصف رخ خود گویم | خود بگوشم شوم آخر کو رم نکرم

گو بخندید که گر زشتم در چشم شما | در بر مادر خود خوب چو قرص قمرم

هر گهم بیند بوسد بصر و بوزم | که فدای رخ چون ماه تو نور بصرم

گاه سوزد همی اسپند و دعایم گوید | که به چاره بعزیزی رنی زیبا پسرم

تا بمن روز سه شنبه رسد آسیبی | شب یکشنبه بگفتست فرا گرد سرم

طبیعت است اینها نه که مهیاست همه | از تو کفش و کله و سیم و زر و خوب خزم

گر بگویم که لبم خشک بود می‌نپذیرد | که بتریش گو هند سخنهای ترم

کو چو کیوی تبان عمری تا چون شاه / شکر انعام ترا موی بمو بر شمرم

من نه بوذیب امامیم کاندرین عصر / بوالعلای دگر ابن عباد دگرم

بر بدین عرصه از آن تاخته ام نادره / که بود رخش سخن از دگران تیزترم

هر کجا رو نهم از طبع خوش و دولت شه / گر بطیبت بزی سفت زمین بغنوم

نروم سوی از ظل تو و چون خورشید / رفته صیت سخن از خاور تا باخترم

واقعم در زمی اما چو تو پرواز دهی / نسر طایر شوم و بال بر آرم بپرم

از پی خصم چو روباه تو در عرصه نظم / همچو زبان تیزتر از صارم ضیغم شکرم

برکشد خصم اگر خود همه چون شمع زبان / از سخن بپازم مقراض و زبانش ببرم

اندرین حضرت گویی تو که بوذیب نیم / گر چنین مدح سگالم که چنین مدح کرم

طایر خوش خبرم میرسد از کشور غیب / جامه نظم بود نامه فتح و ظفرم

در ولادت با سعادت خاقان شهید ناصر الدین شاه مغفور نور الله مرقده

شب جشن است و شب ششم ماه صفر است / شب مولود شهنشه ملک دادگر است

مشتری بر ششمین مرتبه منبر چرخ / خطبه خواند که شب ششم ماه صفر است

اندرین ماه مظفر که صفرش آمد نام / روز مولود ملک خسرو والاگهر است

در ربیع اولین نیز که تا زد بر ربیع / روز مولود نبی حضرت خیر البشر است

شاه را فخر و شرف بر سر مولید دو است / کین دو مولود مبارک ز پس یکدگر است

زان ولادت تن بتهای حرم دار و نگون گشت / زین ولادت تن بتهای حرم جلوه گر است

زان ولادت همه آتشکده ها شد خاموش / زین ولادت دل بدخواه ملک پر شرر است

زان ولادت بر یاران همه جا بهر خطر / زین ولادت بر اعدا همه چاه و خطر است

آن ولادت بربیع است شرف در ز رفت / این ولادت بصفر گشت و ظفر در ظفر است

آن ولادت شرفش از ملک بر و بحر است / این ولادت شرفش از ملک بحر و بر است

وارث تاج و نگین شاه جهان ناصر دین / که سیاوش ز تن خسرو فش و جمشید فر است

آنکه چیپال بکوبیش رکه ایلان سر است / آنکه فغفور ز بخشش ز دو شاقان در است

فخر تاج و کله و تخت و کمر روزیکه او / زیب تخت و کله و زینت تاج و کمر است

رزم چون سازد هر جان بد اندیش مباد / تیغ چون راست کند خون مخالف هدر است

دور او همچو چون دور زمان و زمی است / حکم او نافذ چون حکم قضا و قدر است

تیغ او روز وغا ناوک او وقت شکار / تیغ اژدر فکن و ناوک ضیغم شکر است

چون دهم شرح جلالش که فزون از حد است / چون کنم وصف عطایش که برون از شمر است

نخل او تازه درختی است که عدلش بار است　　کف او طرفه سحابی است که سیمش مطر است

شهریاری بوجود آمده کز دانش و جود　　هر که دارای وجود است بدو مفتخر است

این چه جشن کزو در همه شهر آذر است　　این چه عیشی است کزو در همه گیتی خبر است

غو کوس است که بگذشته به هر برزن و کوست　　بانگ طبل است که بر رفته به هر بام و در است

شب و شادی و شراب و شعف و شوق و شباب　　شیشه و شاهد و شیرینی و شهد و شکر است

نقل و جام و گل و می چیده به هر بزم که هست　　چنگ و نای و دف و نی ساز به هر رهگذر است

کرده نفاط بسی دایره‌ها از آتش　　که ز هر دایره نایرهٔ شعله در است

دی آن دایرهٔ چرخ و فلک را ز صدای　　بنگر این نایرهٔ چرخ و فلک کز شرر است

چون کره مرد منجم بود آن نارنجک　　که در آن صورت اجرام فلک مستتر است

چون کند قصد معلق بگشاید از بم　　ز دل خاک پر از زهره و شمس و قمر است

مار هرگز نشنیدیم کز آتش خیزد　　یا چو مرغان بهوا پرد این طرفه تر است

آتشین ماری هر سوی نگه کن که باوج　　سخت میغرد و میپرد و بی بال و پر است

گویی آن تیر که خیزد ز پی تیر دگر　　دود دوابه است که در عقب او چو زبر است

موشک آتشی ار کرده اگر نهراسید　　از چه هر سو چنین میدود و آسیمه سر است

کوزه را دیدی هموار که نم دارد و آب　　کوزه را بین که نفس آتش و آبش شرر است

غوک را ز آتش مسکن نشود هیچ شگفت　　آتشین غوک نگه کن که به دریا در است

سرو اگر رست به بر که دهد بار ثمر　　باری این سرو ببینید که بارش آتش است

هر دم از طرف هوا می‌نگرم بستانی　　بوستانی که پر از شاخ گل و برگ و بر است

آتش‌افروز تو چند آری ز زیبق　　یا سمندر که ورا در دل آتش مقر است

یا سپیاش که مدفع حیل بود آبه　　باد را پاش همی بر سر آتش گذر است

یا که برگش خلیل است که بر بستان خلیل　　رفته در آتش سوزان و چنین مخطر است

مزن لاف که مهتاب نماید بمحاق　　در محاق آری مهتاب نمودن هنر است

مدعی گفت که شوریست خوش گو صرز　　چون کند این همه آتش که او بی بصر است

کو خردمند که با دیدهٔ معنی نگرد　　تا ببیند که مراد من معنی نگر است

تا که از صبح و مسا در همه عالم نام است　　تا که از شام و سحر در همه گیتی اثر است

شب مولود ملک همه مسا خوش باد　　که درین شب شب شوریدهٔ ما را سحر است

در منقبت شهاب الثاقب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

چو قضا از ازل آوای اعتلا میزد　　هر آنکه گفت بلی جا بغم بلا میزد

هر آنکه جام بلا زد دم از ولا میزد — بگوش باده پرستان یکی ندا میزد

(که ای حریفان مقصود ما علی است علی)

دلم همی ز خدا وصل مرتضی خواهد — عجب دلیست دلم کز خدا خدا خواهد

خدا یرا ز خدا خواهد و بجا خواهد — هر آنکسی که خدا خواست کو ورا خواهد

(چرا که مظهر لطف خدا علی است علی)

در مدینهٔ علم محمدی است علی — در سفینهٔ اسرار احمدیست علی

شه اریکهٔ کاخ مجردیست علی — صفای چهرهٔ مرآت سرمدیست علی

(فروغ بارگه کبریا علیست علی)

فراز کوه به یکران رخش تاب اندر — چو بر رونده فلک قرص آفتاب اندر

نه آسمان ز خرامش باضطراب اندر — بشش جهت ملک مالک الرقاب اندر

(بملک هر دو جهان پادشا علی است علی)

علیم و عالم علم هدی است حیدر و بس — امیر و آمر امر خدا است حیدر و بس

حکیم و حاکم حکم قضا است حیدر و بس — نظام و ناظم نظم بقا است حیدر و بس

(ملیک مالک ملک رضا علی است علی)

بآب تیغ دو سر ذو الفقار آتشبار — بباد داد همه خاک هستی کفار

بنای کفر از او سست و دین از او استوار — خوش است خاطر هر بینوا که روز شمار

(ملاذ و ملجاء هر بینوا علی است علی)

عکوس خلق بچندین هزار آینه در — همه یکیست ولیکن باختلاف صور

هر آینه همه آینه جز یکی منگر — پی ظهور حق آیینه ایست باید اگر

(بیا که آینهٔ حق نما علی است علی)

بعزم رزم چو بر کوه پیکر سمند شدی — زمین بلرزه قبادی فلک نژند شدی

بدفع چشم بد استاره چون سپند شدی — نوید شوق ز گرز و سنان بلند شدی

(که شیر و قهر و دیر وغا علی است علی)

نه وصف اوست که سالار بود و شیر وغا — نه وصف اوست که کرار بود و قلعه گشا

بود ثنای علی آنکه در مقام رضا — نهاد گردن تسلیم پیش تیغ قضا

(اگر چه حاکم حکم قضا علی است علی)

اگر چه هر شرفی را ز بو البشر رفت است — ولی همه شرف بو البشر از این خلف است

نه سپهر سلونی شاه لو کشف است — خدیو خانهٔ کعبه است و شحنهٔ نجف است

(مراد قول حق از إنما علی است علی)

بهار روضهٔ یس و دوحهٔ طه　　نسیم باغ امامت شمیم گلشن ولا (شاخ)

هنوز لام الف لا بدی که از دل لا　　بکارخانهٔ لا سیف زد ندا الا

(که شاه معرکهٔ لافتی علی است علی)

بمهر شاه شود نامهٔ سیاه سپید　　چنانکه تیرگی شب ز تابش خورشید

دلا ز بار گنه بر بخود ملرز چو بید　　ز بیم پرسش روز جزا مشو نومید

(چرا که شافع یوم جزا علی است علی)

ز شرطهای توکل ز ورطه‌های ملال　　کشید رخت توان بر سواحل آمال

مده سفینهٔ دل را بناخدای خیال　　غریق لجهٔ محنت ز بهر مال و منال

(بگو منال که بحر عطا علی است علی)

چه پیر پیر خرابات پیر میخانه　　چه داد داد مرا کید و طرفه پیمانه

چه کرد کرد مرا مست و مات و دیوانه　　چه گفت گفت که از هر چه باش بیگانه

(شو آشنای علی کاشنا علی است علی)

دلا بدام بلا بسته باش و رسته مباش　　کمند زلف بتی جسته باش و خسته مباش

هر چه خواهی بسته او بسته باش و خسته مباش　　دل رسیده شو ز بیت کو شکسته مباش

(در کار بسته که مشکل‌گشا علی است علی)

در اظهار پستی از دنیا و اشاره بحقیقت توحید و گریز بمنقبت شاه ولایت ع

چه جدا پرتو انوار رخ ذوالمننی　　من و این لحظه و این عالم بیخویشتنی

مزن نم ز بزن نه ز عشق نه از ما و منی　　عشق افسرده دلی خواهد و فرسوده تنی

(لاف مردی مزن از لاف محبت نزنی)

تار تن را گسل و پای نفس را بشکن　　در زور را گوش بر آر و دست حرص را بشکن

یار یک کس شو و عهد همه کس را بشکن　　دست بر عشق زن و پای هوس را بشکن

(هوس شیشهٔ ناموس عبث میشکنی)

ای گهر خاک بلاکی تو کجا خاک کجا　　چند در تیره مغاکی تو کجا خاک کجا

گوهر عالم پاکی تو کجا خاک کجا　　چند در مخزن خاکی تو کجا خاک کجا

(شرم بادت که نداری غم دوری ز وطنی)

باد اگر خود همه جمشیدی تخت برد　　آب اگر خود همه فرعونی رخت برد

خاک اگر خود همه قارونی تخت برد　　نار اگر خود همه نمرودی بخت برد

(آورد بخت عدوی تو نسیم چمنی)

دست در حلقهٔ زلفی زن و پابستی باش   از خُم عشق بزن جامی و سرمستی باش

پایهٔ بخت بلندان طلبی پستی باش   در لباس بنز نیستی از هستی باش

(مرده بر یکفنی زنده به بی پیرهنی)

خود گرفتم که زرت رفت و گُلت هیچ نماند   اشتر و استر و اسب و بره و میش نماند

جامهای خز و سنجاب تراپیش نماند   غیر یک جامهٔ پشمین برت بیش نماند

(جهد کن شاید کان جامهٔ پشمین بکنی)

آن خلیلی تو که باغ گل تو نار بلاست   آن ذبیحی تو که قربانگهِ تو کوی فناست

آن مسیحی تو که چرخ تو مقاماتِ رضاست   آن کلیمی تو که طور تو بیابان فناست

(چون شبان تا کی و پاس گله تا چند کنی)

من در این کنج قفس طوطیکی بسته پرم   این قفس بشکنم و وقتی بلختی ببرم

روم آن روضه و این روضه بزاغان سپرم   هر که گوید که کجا رفت که یابد خبرم

(گو سوی عالم جان رفت بشکرشکنی)

الله الله که ازین دار فنا خواهم رفت   لوحش الله که سوی ملکِ بقا خواهم رفت

عَلِم الله که از اینجا بکجا خواهم رفت   شهد الله که سوی معنی لا خواهم رفت

(رفتنی گشت بود صورتِ باز آمدنی)

متکائیست فتاده که منش متکیم   از همه بیشترم گرچه بدین اندکیم

دو بی از من مطلب هیچ باو یکیم   فاش گویم که کیستم تا که بدانند کیم

(من منم یا تو منی ایکه تو محبوب منی)

آفرینش به زرت چه زیبا و چه زشت   دست صنع تو نکو بود نکو هر چه نوشت

در هوای تو بهشتیم تمنای بهشت   که تو گوئی بکشتا ای در آیم بکشت

(بکنم سبحه و گیرم طلب برهمنی)

من بصحرای عدم خفته تپیدار عدم   آمد آوازِ تو سر بر زدم از خواب عدم

تا نگفتی تو که سر برزن سر بر زدم   بانگ عشق تو بگوش آمد و بیدار شدم

(باز چون خفته شوم باز مرا بیدار کنی)

گفت چونی تو و گفتم که ندانم چونم   در هوای گل تو غنچه صفت دلخونم

روی ننموده چنین سخت مفتونم   تو پس پرده نهان گشته و من مجنونم

(چون شوم وای گر این پرده ز رخ بر فکنی)

گر بود نور اشراق ز انوار قدیم　　هیچ اشیا ز احراق نمانند سلیم

خر موسی صعقا خوان که کو آیت عظیم　　مطلب صورت و معنی که چو موسی کلیم

(لن ترانی شنود هر که بگوید ارنی)

تا که ننمود کسی رخ بکسی دل نربود　　دلبر ما دل ما برد و بما رخ ننمود

رخ ننموده و عشق ای عجب این کس نشنود　　عشق و نادیدن و دیدار چنانست که بود

(حسن پیغمبری و مهر اویس قرنی)

گفت فرهاد بشیرین که رخت شعله فروخت　　سوخت خرمن صبری که دل از عشق اندوخت

تو این شیوه که آموخت که جانم را سوخت　　گفت دانی تو که این شیوه که ما را آموخت

(آنکس آموخت که آموخت ترا کوهکنی)

او نگار ختنی و بت رازی من است　　بت رازی من و ترک طرازی من است

دلبر پارسی و شاهد نازی من است　　عکسی از شعشعه ماه حجازی من است

(پرتو شعری شامی و سهیل یمنی)

چون دم نی بنوا چون خم می در جوشم　　کیست کو سازد از این جوش و نوا خاموشم

مست و شیدایم و در شورش و در افروشم　　ساقیا باده بپیما که من مدهوشم

(آنچه از شعشعه عشق رخ بوالحسنی)

وارث هشت جنان حارث نه کاشانه　　صدف هفت فلک را گهر یکدانه

شیر شرزه بلیه یک تنه فرزانه　　میهمان سپره که شبه چل خانه

(میزبان شب معراج رسول مدنی)

دل من جز غم آن والی والا نخورد　　غم امروز خورد تا غم فردا نخورد

نخرد آنکه می از جام تولا نخورد　　غم دنیای دنی مردم دانا نخورد

(نخورد مردم دانا غم دنیای دنی)

ای ذات تو باعث جهه و چار بنا　　مولی هر سه موالید و شه هر دو سرا

چاره این دل بیچاره ما ساز که ما　　همه مسکین تو هستیم چه سلطان چه گدا

(همه محتاج تو هستیم چه مفلس چه غنی)

من اگر شاه زمین هستم و ماه زمنم　　من اگر فخر خطا هستم و میر ختنم

من نیم من تو منی تا تو منی من نه منم　　وه که من شیفته آیینم و شوریده فنم

(ایخوشا شیفته آیینی و شوریده فنی)

در توصیف بهار و لقب معتمد الدوله نواب اویس میرزا

ده که فضای چمن هوای دگر یافت   گل ز بهار دگر بهای دگر یافت

بانگ دگر زد تذرو و نای دگر یافت   ساحت بستان الا صفای دگر یافت

(هان بگرای صنیم بساحتِ بستان)

گل طرب افزا شد و هوا طرب انگیز   لاله دلارا دمید و سبزه دلاویز

باد سبک خیز گشت و ابر گهر ریز   باد سبکخیز شد ز سبزهٔ نوخیز

(ابر گهر ریز شد بلالهٔ نعمان)

باد بجنبیده مشک ناب فروریخت   ابر ورقِ گل ز رنگی آب فروریخت

ساقی اندر قدح شراب فروریخت   در مهٔ تابنده آفتاب فروریخت

تابان
(طرفه بود آفتاب در مهٔ نیسان)

ماه شنیدم که چون بسر در آید   طوف زنان گرد آفتاب برآید

عقل بدین معنی ار گراید شاید   اما نشنیده ام که سیر نماید

(در مهٔ تابنده آفتاب درخشان)

دانه برآورد کشت زار دل افروز   بستد میزان و باز داد بنوروز

هرچه بیند وخت باز پس دهد امروز   رسم عطا راز کشت زار بیاموز

(یعنی گاهی بخش و گاهی بستان)

ابر بامر بهار تیغ برآهیخت   خون خزان را بلاله زار فروریخت

باد صبا حیلهٔ بشاطکی انگیخت   پاره یاقوت گون زگوش گل آویخت

(کرد عروسش بحجله گاه گلستان)

لاله چه گیرد پیاله تا نخورد می   زود بخندد نسیم تا نکند خوی

بانگ مطرب زند تا بزند نی   آهو در سبزه تاخت تا بچرد پی

(نشاد ز رنجای خاست تا بچهان)

ریشهٔ غم سست گشت و بیخ طرب سخت   فتنه ز ملک جهان کشید برون رخت

دولت وقت است اگر بچرخ زند تخت   چون زند تخت و شه گزند بدبخت

(معتمد الدوله گشت بن سلطان)

دوش بگفتم آیا سپهر ستم کیش   کاید و ن یاد آیدت که چندی ازین پیش

داشتی اندوه و سوگواری ازین بیش   گفتم چرا چنین چرائی دلریش

(گفتم چرا چنین چرائی پریشان)

تو بزدی آوخی و زار گریستی   زار گریستی و سوی من نگریستی

کفتی که اقبال کرد روی به پستی　　معتمد الدوله شد ز عالم هستی

(چون بنوم زار چون نی آورم ز فغان)

هان بهل این سوک و شادی بجا آن باره　　سوز بجای سپند ماه و ستاره
کرد غمان ترا خدا همه چاره　　معتمد الدوله زنده گشت دوباره

(کنک بنگر بر لقب در صفهٔ ایوان)

شاه شد از احتشام دوله ز بس شاد　　معتمد الدوله اش ز مهر لقب داد
داد از آنرو که دید دادِ بسی داد　　بر لقب باب راد شد پسر راد

(بازو قوی گشت پشت دولت ایران)

چرخ ازین تهنیت برقص در آمد　　از هر عضوش ز شوق نعره برآمد
گفت که بخ بخ زمانِ غم بسر آمد　　زین خبر خوش که مایهٔ ظفر آمد

(تحفه به برجیس بُرد و مژده بکیوان)

خسرو عادل ای ابن عم شهنشاه　　ای تو فراتر ز آسمان زده خرگاه
شه لقبت داد و بر فزود ترا جاه　　زین لقب خاص روز عیش بدخواه

(تلخ چنان شد که روز بیش بغمان)

گر تو بپوشیده چشم مهر گشودی　　جامه عطا کرده چاه اش بشنودی
زانچه بکشتی هزار ره بدرودی　　گر تو یکی ره بقدر بنده فزودی

(قدر تو صد ره فزود ایزد منان)

تا که بود مه سپید چو رخ دلبر　　تا که بود شب سیاه چون دل کافر
تا که مه اندر شب است و شب به مه اندر　　روز حبیبت سپید چون مه انور

(بخت عدویت سیاه چون شب هجران)

تغزل در ستایش ذات اقدس شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه

جز زلف تو گره و بگشاید صبا گره　　کس را نشد گشوده ز دست هوا گره
زلف تو گر کمند اسیران نشد چرا　　پا تا بسر شکن شد و سر تا بپا گره
خواهی سحاب را ز قمر بر فکند حجاب　　بند نقاب را ز جبین بر گشا گره
جان میستان بگوشهٔ ابرو و منگر　　تا ننگری بگوشهٔ ابروی ما گره
بگشای چین ز طره و عطار را بگو　　مگشا ز بند نافهٔ مشک ختا گره
بر در ز مهر ز لب شیرین جان فزا　　بر عقده های غنچهٔ گل بر فزا گره
بر رخ مرا سرشک و بساغر ترا شراب　　بر تن مرا شکنج و بگیسو ترا گره

پیمان کنی همی و همی بازبشکنی　　چند اشکنی بر رشتهٔ مهر و وفا گره

بر جان مراست درد از آن روی گو بود　　در دل مراست صد گره زان زلف تا گره

خیزد ز بند بند من افغان ز سوز هجر　　چون نی فکنده در دل من جا بجا گره

چون جام خنده زد بر اغیار شیشه وار　　شد گریه در گلویم از این ماجرا گره

گویی ز چاک پیرهنش سر زد آفتاب　　ماهم چو باز کرد ز بند قبا گره

بیگانه کرد عقل مرا از وجود من　　تا شد بدان سلاسل زلف آشنا گره

ما را به تیغ خسته و مرهم کند دریغ　　ما را شکسته زده بر مو یا گره

هان کز سرای خاست صدای اشتنا مرا　　ای ترک برگشای ز زلف دوتا گره

تا از چه رنج دل ما را بر آورد　　بگشای زین ز چین بگشا گره

دارم امید آنکه گشاید یمین شاه　　از قفل آرزو بکلید ثنا گره

گر عرض حال من بر شاه جهان کنند　　هیچ بکار بنده ندارد روا گره

شه ناصر آن شهی که سر انگشت رای او　　بگشاید از سلاسل حکم قضا گره

شد بسته باب فقر ز بس جود او گشود　　ارکان نقره بند و ز بند طلا گره

ای شاه شیر گیر که هنگام دار و گیر　　از تار مو کند سر تیر تو وا گره

اندر زبان چنگ تو باد اعدو ترا　　همچون سنان چنگ تو بر بند پا گره

خواهشگهی نبوده ز کاشانه کرم حق　　دست کهی نبسته بکیسه عطا گره

در یک نفس که تحفهٔ عزت کند شتاب　　بندد بپای این گره بیما گره

خوشدل از آنچه خاطر تو شد با گو گشود　　در کارهای بسته بدست دعا گره

در چگونگی ماه صیام گریز بمدح نواب غفران مآب معتمد الدوله

گفتمش ماه صیام آمد چو نی ای ماه　　گفت لا حول و لا قوة الا بالله

گفتم این فرخ مه ایمه من ماه خداست　　باید داشت نگه حرمت این فرخ ماه

گفت ای ماه خدا هست ولی قائل مات　　حرمت قائل خود هرچه داریم نگاه

مه بودم شدم از گرسنگی همچو هلال　　کوه بودم شدم از تشنه لبی همچون کاه

دیده قرص قمر گرسنه قرصهٔ خورشید　　دیده سرو چمن شیشهٔ شاخ گیاه

دل من تشنه ولی در دهنم آب حیات　　لب من تشنه ولی در زنخم سیمین چاه

خنده خورشید فشم بین که چسان مانده کبود　　قد شمشاد و شم بین که چسان گشته دوتاه

روز رنج یرقان دارم و شب استسقا　　روز از صفرت صفرا و شب از خرص سیاه

آه کو ساغر و کو ساقی و کو جام منیه　　آه کو مطرب و کو بربط و کو لحن دوگاه

صحبت پیر مغان جویم کالقلب لدیه　　ساغر راح روان خواهم کالروح فداه

ویژه کایام بهار آمد و شاهنشه گل　　سوی صحرا شد و برطرف چمن زد خرگاه

موکب شاه بهار از ره گلزار آمد　　این همه روزه کجا بد که بد و شد همراه

من و وصل گل و وقت مل و ماه رمضان　　روزه و فصل بهار آه ز حرمان من آه

گرد کوته ز من امید دراز دل من　　بسکه روزانش دراز است و شبانش کوتاه

ورق ورد من امروز ز بس گرده عرق　　همچو ماهی همه خواهم که در آبم شناه

گفتم ای موی میانان اینهمه از روزه مموی　　گفتم ای کوه سرین اینهمه از جوع نکاه

رمضان دیر رود زود بیاید خوش دار　　همچنان کآمد ناگه برود هم ناگاه

باز عید آید و عود آری و سوزی مجمر　　باز دی گردد و می نوشی و نوشی دوشبا

باز بخت من و زلف تو و دل خال پریش　　باز جان من و چشم تو و آن تیر نگاه

این تطاول که تو با خلق کنی روزه نکرد　　ستم روزه ثواب است و جفای تو گناه

شب و روز رمضان اینهمه عدوان نکند　　که کند روی سفید تو و آن زلف سیاه

خلق گویند که شیطان را زنجیر کنند　　در مه روزه که تا پس نشود رو گمراه

برخلاف اینک شیطان دو زلف تو مدام　　خلق را دارد در حلقهٔ زنجیر نگاه

قد رسیدان رمضان با که عزیز است و شریف　　نمک عز و شرفش مصحف داد ار گواه

مقصد از روزه بود مکرمت پاک خدای　　غرض از روزه بود بنده کی بار اله

ورنه من نیز خود از روزه بغایت دژم　　که به چیز مرا کاست زمن حق اباه

گر کسی مژده بیارد که مه شوال است　　بخشم این جبه و دستار بدو بی اکراه

پس نیارد که کشد کیفر ازین یاد صیام　　هم بکر خسرو عادل دهدش باد افراه

حضرت معتمد الدوله جهانبان دادار داد　　غوث دین غیث زمین یار ملک پشت سپاه

وارث خیل و حشم بحر همم دهر کرم　　منشا علم و حکم کان نعم بن عم شاه

خسروا راد او الغوث که جانانم فرمود　　این همه رنج مه روزه بمن بر مخواه

کو بر رخیم که آرد رمضانم بجهو　　کشدش زود به تیغ و کندش زود تباه

ای ز شمشیر تو نیوان زمانا جسته پناه　　وی به درگاه تو میوان جهان برده پناه

باز از پاس تو شد خادم جوجه تیهو　　شیر از عدل تو شد دایهٔ بچه روباه

گر نخواهد که بروی تو فشد صبح و مسا　　ورنه خواهد که ثنای تو کند بیگه و گاه

مردم باصره پرتو ندهد در ابصار　　قوت ناطقه شیرین نبود در افواه

آستانت شها چون کوه بن البه رگون　　خلق از بسکه براو سوده جبین هشته جباه

بنده سوریا مجد الشعرایم کامروز — زین نمط نظم دری فخر کنم بر اشباه

اینک از فرط عنایات عمیم تو بسی — می بخواهم که بسایم سر چرخ کلاه

یک چهل تومان داجری من افزودی — زان رهی را سه چهل ره بفزودی بجاه

منشی خاص تو در دست چو گیرد خامه — تا مگر ثبت کند آن رقم چون دیباه

دارم امید که ناگاه بلغزد قلمش — بطریقی که چهل را بنویسد پنجاه

تا که روز از پی روز آید و شب از پی شب — تا که هر سال ز پی سال آید و ماه از پی ماه

بود روز و شب خصم تو در رنج و عذاب — بکند و سال و مه عمر تو در دولت و جاه

دشمنانت ز الم گریه کنان ها ها ها — دوستانت ز طرب خنده زنان قاه قاه

در صفت ماه صیام و مدحت علام فهام نواب والا شیخ الرئیس

مژده مرا کاختر مراد برآمد — دل بر آمد که دلبرم ببر آمد

عید من از عید روزه زودتر آمد — در رمضان ماه من ز در بدر آمد

(شد رمضان ماه من به از مه شوال)

خاد نکانی که ساقیان خندند — پیش دو دیده و دل می کشیده‌اند

از پی خدمت سهی قدان بچمیدند — نوز نگردون ستاره بد که رسیدند

(ماه من از پیش و ماه روزه ز دنبال)

چشم من کرد و کفت باده فزا زار — باده فراز آر و بزم ما بطراز آر

صبح در آمد قنینه را بنماز آر — کهمش ای نازنین مه ایمنه نازار

(خواطر سوریده کان شیشه احوال)

در مه روزه بدین فرشته مگو — با تو چپان می خورم بابانگ بیا هو

شاهد مه روی ای نگار سیه مو — من بزم صرفه ز شاهد مه رو

(ویژه در این دم رکید زاهد محتال)

وصل تو شاه بتان شکر مرا بس — غبغب چون گوی تو بچگ مرا بس

جای می این چشم سرمه رنگ مرا بس — از بر و پساق تو جای چنگ مرا بس

(بانگ رز و رنور و غلغل جلاجل خلخال)

بی الف قامت تو رنگ و رشته — مانده قدم چون چنبر گشته

میم لبت دارد م بهشتی گشته — زلف تو مانند بنگل لام نبشته

(لام نبشته تو بر سیاه دلی دال)

عمر دو نیم است و نیمه ایست بکام — نیمه دیگر بی خجسته کی نام

به که کند مرد هوشمند بهنگام چشم بمصحف گهی وگه بدلارام

(گوش بموذن گهی وگاه بقوّال)

گفت کنون گرچه نیست نوبت مجاز لیک بسی جان فزاست خطهٔ شیراز

از رمضان هر سویست مشغله ساز خیز برون آی کی و چهره بپرداز

(از تو تماشایه که مانی این همه بقال)

صومعه دیر گشت از بتان سمنبر می نبود گرچه بت بصومعه اندر

محضر زاهد نگر چو کاخ مصوّر بنگر تمثالها بمسجد اندر

(نادره باشد بمسجد اندر تمثال)

سرو قدان هر سوئی فراشته قامت گوش بواعظ پی حدیث قیامت

خفته کمان ابروان ز تیر ملامت در صف محرابها گزیده اقامت

(موی کمندشان سیه چو نامهٔ اعمال)

در رمضان بین که از نسیم معطر خشک لبان را همی دماغ کند تر

در صف مسجد سحاب باشد گوهر در صف مسجد سحاب و بر سر عنبر

(نطق شیخ الرئیس معلق مفضال)

شد ز دو شیخ الرئیس علم بکیوان زاده سینا و نیز زادهٔ سلطان

من بمیان هر دو را ندانم رجحان لیک دانم کز افتخار نیاکان

(پایهٔ این یک فزونترست علی حال)

از پس فارابی و ارسطوی راد گرچه نشد نام بوعلی سیم استاد

لیک بکاخ وجود پای چو بنهاد شیخ رئیس دوم ابوالحسن راد

(پایهٔ این مرتبت رسید بکمال)

خامهٔ او یکره از کمال کند مست با همه لاغری بمعنی فربهست

ماند کند تیر چرخ را که زنگ مست فکرتش گه شرقی است و گاهی غربست

(شرقی و غربی که دیده اینهمه سیال)

روست چو تیغی که بخت آخته او را ای خنک آنکه دیده کو شناخته او را

حق بهزاران عطا نواخته او را ایزد متعال چهره ساخته او را

(چهره بود چهره ساز ایزد متعال)

پایهٔ حکمت کمال یافت کماهی رایت دانش ز مه رسید بماهی

گوهری آمد برون ز مخزن شاهی شامل شوریده گشت لطف الهی

(قبلهٔ احرار گشت و قدوهٔ ابدال)

پیش فروغش ظهور خصم و عمل چیست   شعلهٔ خس با فروغ نور ازل چیست

با شرف آفتاب قدر زحل چیست   فردی و جاش عدد و بدل چیست

(معجز مهدی تقی و شور فتنهٔ دجال)

ای تو بهر گونه دانش از همگان بر   نسخهٔ سخن فیلسوف را ده سر زر

خصم نگردد بخیره با تو برابر   باد نشاید بحیله بست بچنبر

(آب نشاید بحجره داشت بغربال)

تا بمجره همی رود ز تو فقره   جز تو کرا رفته فقره تا بمجره

الف در اوصاف تو کم است ز قطره   مهر برای تو کم است ز ذره

(کوه بر حزم تو کم است ز مثقال)

باغ کمال از تو بی غبار و خزان است   از خرد تو جهان کهنه نو است

کلک تو در چشم خصم تیز رو است   گر همه چشم سفینه یار گو است

(دور دشش آنسان که تیر رستم بن زال)

بلبل شورین فصیح بدان شور   شد بر تو شاهباز نظم چو عصفور

چار نظم تو دیده نامهٔ منثور   پیش تو با صد نظر چو عبهر شد کور

(پیش تو با صد زبان چو سوسن شد لال)

تا تو سر و دیم بر ردیف سر آمد   رقعه بر آمد که دور غم بسر آمد

طایر طبعم تذرو پسان بخرامد   چون بخرامد تذرو پسان که بر آمد

(جای پر و بال از دو پرش فرو فال)

چهرهٔ ملت گرفت بیز و بر تو   دو صد دولت دوباره تازه شد و نو

ملت احمد خوش است و دولت خسرو   ملت احمد گرفت از تو فر و ضو

(دولت خسرو ز روز نیز اقبال)

ناظم دولت امیر داد گر راد   آنکه بشیراز داد عدل بسی داد

جانش از آفات جاودانه مصون باد   باد بفر سعید و بخت خدا داد

(شاد باعزاز و شاد و کام با جلال)

تا شب و روز است و سال و ماه دل افروز   تا که بود سال و ماه روز و شب افروز

باد شب و روز و ماه و سال تو فیروز   سال و مهت یک فال تر ز شب و روز

(روز و شبت فرخجسته تر زمه و سال)

وَلَهُ ایضاً

هر آن تعیین که در قسمت شد از روز نخستین شد
همانا خواست باید کز نخستین روز تعیین شد

که اندر آفرینش فهم آن دارد که دریابد
که این یک از چه منعم گشت آن یک از چه مسکین شد

نیابی غیر حیرت هر چه اندیشی در این حکمت
که حنظل از چه رو تلخ و خرما از چه شیرین شد

یکی زشت و یکی زیبا یکی جاهل یکی دانا
یکی را سرکه شد حلوا یکی را سرکه سکنجبین شد

ز شاخ آسیب آید بخش بخت ما ز سیب آید
چه شاید کرد کز روز ازل ما را نصیب این شد

عدو را گو متن چندین به بازوی قوی زیرا
که گردون شیر شرزه را زبون گرگ گین آمد

بدین عجب و تکبر سفله خواهد ره بحق بردن
دم از یار ملایک زد ولی یار شیاطین شد

نه هر چشمی که سرخی و سفیدی دید معنی دید
هزاران دیده اعمی ماند تا یک دیده حق بین شد

ندارد دیده در چشمی آفرین جاهل چنان داند
که عشق روی دیده آفت آرام و آیین شد

شبی شد فرهاد اگر فرهاد آن شیرین شمایل شو
که او فرهاد دید از جمال آرای شیرین شد

طلب شرط است سالک را چه اندر بصره در رامهرمز
که طایف گشت تا حاجی و حاجی بن یقطین شد

کند هر کس بقدر قابلیت درک فیض حق
بگوش هوش دوشم از سروش این نکته تلقین شد

همان فیض است اندر تابش مهر منیر اما
از او سنگی شبه گون گشت و سنگی لعل رنگین شد

بیک سو از زمین بارید باران گشت خارستان
بیکسوی زمین بارید باران باغ و نسرین شد

همین تغییر فطرت در مزاج عنصری بنگر
که خونی آفت تن گشت و خونی نافه چین شد

همه از نسل یعقوبند اخوان گزین اما
یکی یوسف یکی شمعون و دیگر ابن یامین شد

همان بر قدر استعداد بد کامد جهانداری
یکی بهرام گور آمد یکی بهرام چوبین شد

هم از آن گوهر از صلبیت شه ناصر الدین را
که خاقان الخواقین گشت سلطان السلاطین شد

یکی همین ژرف درکار و وزیران خردپیشه
که پای فخرشان برتر ز فرق ماه و پروین شد

یکی زان مردم حکمت منش بوذرجمهر آستی
که ملک و دولت کسری از او پر زیب و تزیین شد

یکی خواجه نظام الملک بد میر عطاردفش
که گیتی از نظام عدل او فردوس آیین شد

چنان کز فرط دانش خواجه با میر عبده آیه
معزالملک شد یعنی جهان عز و تمکین شد

ازین شه وزیر راد فرخ رای فرزانه
که در هر عرصه رایش اسب فکرت رانه فرزین شد

معز الملکی اندر هاشمیتین یک آمد
گرو نام معزالدوله محو از دیلمیتین شد

معزالملک ما را بر معزالدوله فخر این بس
که از آن بویه آن بود این از آل یس شد

زهی فرخنده دستوری خجسته پاکیزه دانایی
که از خلقت مشام جان پاکان عنبرآگین شد

نبی خسرو ولی همچون سنان و صارم خسرو
بنانت کارساز ملک و ملکت ایج دین شد

عدویت را بچشم اندرون هر مژه خنجر زد — حسودت را بجسم اندر سر هر موی زوبین شد

همانا گفته سوشیب را مدح تو آراید — که هر جا خوانده اوصاف زبانها پر ز تحسین شد

ز عقد عنبرین بر هم شوی مدحت دادم — عروس فکر بکرم را که ملک ری کابین شد

اگر احسان کنی مر ترک احسان من رهی شادم — که هر چه آن خواجه اندیشد نشاید بنده غمگین شد

یکی درد فرمیشین من همی تا نپنداری — که این رهگذر نان گشت و این دل بی‌تمکین شد

ثنا گفتن ترا باید عطا کردن ترا شاید — که بحر دار تا نجد طبرزد چون طبرزین شد

دعای دولت فرض است ما را زانکه سوشیا — دعا ناکرده جبریل امین گویا آمین شد

همیشه باغ عمر ترا هوای فرودین بادا — الا تا در جهان گویند گلگون گشت و رنگین شد

در صفت فرنگستان و گریز بمدح جناب نصیر الدوله

ای خطه ری ببال بر کیهان — وی خرگه خواجه بگذر از کیوان

ای عزت قندهار و رشک چین — خوش زی که ز بهشت رستی هان

ای مشکوی صفیه سر بفراز — تو جفت طاق این سبز ایوان

ای ساحت احمدیه رخ بفروز — بستان تو خراج زینت از بستان

ای روضه معنی ای نصیریه — سجند بصحن روضه رضوان

ای خانه میر ای ادیبیه — میناز بکاخ گنبد گردان

ای موطن اصل میر ای شیراز — تو نیز چو ری خرم و شادان

ای محشر نیکوان که خوش است — کآرزم بهار شد به ابان

ای شاهد ما به دوستی بنشین — وان آتش کین و دشمنی بنشان

ای مطرب خوش سخن درودی زن — بر ساز نوای رود خوش الحان

ای ساقی سیم ساق ستان خیز — جامی بده و مرا ز من بستان

هان ای همه خوش زیید و خوش باشید — کامد ز فرنگ خواجه دیشان

فرخنده نصیر دوله احمد آنک — بیغاره زند کفش به بحر و کان

آن اصل اصیل عالم معنی — آن شخص شخیص دوده انسان

از ملک فرنگ با فرح شد باز — چونانکه خضر ز چشمه حیوان

خوبان فرنگ چون ورا دیدند — گفتند که حبذا از این مهمان

ای پیر خرد بمکتب رایت — زانو زده همچو طفل ابجد خوان

ایران چو تو رو جدا شدی بگریست — بس طرفه بود گریستن ایران

کفشا چو زن رهین کفران شد — نعمت بگزید لاجرم فقدان

بیغاره: طعنه زدن

کفران نکنم ز نعمتی زین پس — زنهار که توبه کردم از کفران

تا از اهل فرنگ مردمی گیرند — هر قوم سفر کنند از اوطان

هر طرفه که مردم فرنگ از تو — اندر ز پستان شدند قانون‌دان

شهری که در او شدی تو بومی بود — چون گشت مقام عالم امکان

بحری که بدو شدی تو پایان داشت — چون گشت محیط بحر بی‌پایان

تا حشر کنون ز فر فضل تو — فرهنگ پستان شود فرنگستان

هر کس که ترا پذیره شد ز املاک — ایمان بتو داد و شد ترا آمان

آزاده پرنسهای پاریسی — در تهنیت تو پارسی گویان

هر سو که شدی تو بزمگاهی بود — آراسته چون بهشت جاویدان

یکسوی نشسته دختران چون حور — یکسو پسران ستاده چون غلمان

آن یک بلبان چو غنچه سیراب — وین یک برخان چو لاله نعمان

آن چست چنانکه گرش گوی خیز — ازجای جهد سبکتر از پیکان

وین کرده بحسن دعوی خوبی — بنموده جمال خود که با برهان

آن گفت که موی من چو ریحان است — وین گفت که خط من به از ریحان

آن گفت مراست طرهٔ مشکین — اما نه چو خلق تست مشک‌افشان

وین گفت که لعل من گهربار است — اما نه چو دست تو گه احسان

آن گفت که شعر من بنرخ حریست — اما نه چو شعر میر در دیوان

وین گفت مرا میان بود باریک — اما نه چو فکر خواجه در خیلان

آن گفت زهی ادیب دانشور — کز دانش تو بشر شود حیران

وین گفت زهی حکیم ایرانی — کز فضل تو پر حکم شود لقمان

آن تیز نظر ولیک نرم آهنگ — آن کند زبان ولیک طیب ران

هر شعبده که لعبتان کردند — اعجاز تو زد بر آن خط بطلان

دست چو دبستان فرخی چرخ — العوذ زدی که آه ازین دبستان

چه دست‌فشانئی که زهرهٔ چرخ — زد پای زنان شدی و دست‌افشان

در بحر تو نوز الامان خیزد — از جان فرانس و ز دل آلمان

ای مدح تو دفتر مرا مقطع — وی نام تو نامه مرا عنوان

از باب کرمت سائل حاتم — وز خوان حکمت لقمهٔ لقمان

از ناموران خلق این عالم — از محتشمان دور این دوران

طاقی تو چنانکه احد از صحاب — فردی تو چنانکه از اخوان

چون قصهٔ ذره است با خورشید — چون نسبت قطره است با عمان

با همت تو سخاوت حاتم — با منطق تو فصاحت سحبان

من کز رشحات کف راد تو — سرسبز بدم چو کشته از باران

اکنون شده ام چو کشتهٔ بی بر — نی نی غلطم چو کشتهٔ بیجان

هجران تو چیره شد تنم شد زار — تن زار شود چو چیره شد هجران

دانی که بنای عمر بر هیچ است — بر خیره بهیچ غره شد نتوان

گر ریشترم کنی بدین فرقت — گر بیشترم کشی بدین حرمان

پیمان تو نشکند دلم ایراک — فرخ نبود شکستن پیمان

تا هست چو هم دوام هفت اختر — تا هست چو هم مزاج چار ارکان

تو رخش بفرق هفت اختر تاز — تو حکم بباز چار ارکان ران

(در چگونگی بها و گریز بنام نامی جناب نظام السلطنه)

کنون که عزت فرخار شد چمن ز بها — مرا بباغ همی خواند آن بت فرخار

بباغ ای بت فرخار کو مخوان که مرا — بود بپای دل از دست غم هزاران خار

مرا بباغ ازین بیشتر بسخره مخوان — دل نژند مرا بیش ازین بسخره مخوار

حدیث گل بعزیزان شادخوار بگوی — مرا مگوی که ناشاد و نامرادم و خوار

بهل که غم خورم و می بیاد گل نخورم — مرا که در همه آفاق نیست یک غمخوار

دل نژند مرا خار خار هجر بس است — زنیم چگونه بدین خار خار دل بنگار

رخ هوا که گوئی بعبیر اندودند — ز بس کز آه دلم بر شود بچرخ بخار

هم از سفر نگشاید گره ز خاطر من — که مرد خوار در امین نه اندازی خار

مرا نماند امیدی دگر بجود که نماند — کسی که گوهر فاخر شناسد از فخار

بمن نماند یکی قطره آبروی ارچه — بدانش و هنر استم چو قلزم زخار

مرا مگو که ترا از چه افتخار بشعر — چو کس ز من نخرد شعر چون بوم فخار

بویژه آنکه دگر هیچ یاد من نکند — بهار ملک و شرف میوهٔ درخت فخار

نظام سلطنه یعنی سپهر جود و کرم — وزیر مالیه یعنی سپهر مجد و وقار

بجود زبدهٔ اخلاف و مهتر اسلاف — بفضل قدوهٔ اشراف و قبلهٔ احرار

خلاصهٔ وزراء و سلالهٔ امرا — ملاذ دینی و دین و پناه خیل و تبار

خجسته میر انوروز دل فروز آمد — خجسته باد ترا عید این خجسته دیار

امید آنکه درین سال نو به بزم کهن — انوشه تر شوی از پار و خوشتر از پیرار

درین بهار که انبوه شاخ لاله و گل — نسیم را بچمن بر نشاند راه گذار

نماند ماشطهٔ طبع را دگر هنری — که با عروس چمن هرچه داشت بُرد بکار

بجست رستم آزار از کمین و به تیر — بدوخت دیدهٔ اسفندیار اسفندار

هجوم سبزه باطراف گل بدان ماند — که گرد نقطهٔ شنگرف دایره زنگار

بجام نایه بنگر که زمزم زنگ صبح — کند ز خواب خوش [اطفال] شاخ را بیدار

فروغ لاله بچشم افتد از نشیب ثمر — نشید مرغ بگوش آید از درخت [فراز] چنار

مرا بدین همه رنگ [فرخ] و بهای فصل ربیع — نمی کشد سوی گلزار هیچ خاطر زار

کسی که از چو تو میری رهین غفلت گشت — ستم است که از عیش نیست برخوردار

بدان خدای که انگیخت دست قدرت او — ز نقطه [ز نطفه] شکل بدیع و ز صخره آب گوار

بکف راد تو یعنی بمطلع آمال — بذات پاک تو یعنی بمخزن اسرار

بخاک پای عزیزان بباد صبح امید — بآتش دل عاشق بآب روی نگار

که گر بدیدهٔ لطف التفات ننمائی — بدین چکامه که نازد بلولوء شهوار

دگر نه مدح فرستم نه دم زنم ز سخن — دگر نه نظم سرایم نه سر کنم اشعار

نه نام سرو نگارم نه ذکر قامت دوست — نه وصف لاله سگالم نه مدح چهره یار

جهود مرد کر از جود کس کنم تقریر — جهودم [مجوسم] ار دگر از وصف کس کنم تکرار

کنم عتاب بجنبش که بر شکن خامه — کنم خطاب بتغافل که در فکن طومار

من و دگر سخن از کار مدحت هیهات — من و دگر سخن از شغل شاعری زنهار

هم ار بگوئی مدحم بکن دگر نکنم — هم ار کنم نکنم خود بحضرتت اظهار

هم ار بگوئی دیگر وظیفه خوار منی — وظیفه به که نخواهم از آنکه باشم خوار

وگر که گفته که شوزیبا رحمتی است ترا — خدایرا که دگر توبه کردم از گفتار

مشوقی بسخن بود اگر تو بودی و بس — تو چون نباشی نفرین بدین سخن صد بار

اگر معاذه من بمدحت تو خطاست — ازین معاذه یارب هزار استغفار

ز خواجگان همه گر خاتم [سرالان] تو بود — گهی ز پاسخ مداح خود نبودش عار

مرا مگوی که زین گونه شکوه‌ها بگذر — تو فارغی ز من آنگه چه مر مرا بگذار

فراشتی بزرگی مرا و هشتی باز — چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار

سخن دراز شد القصه در دعا گویم — مباد طبع تو رنجه ز شکوه بسیار

هماره تا که سپهر است و نام دولت و بخت — ترا سپهر معین بخت بنده دولت یار

وله ایضاً

زو خنده صبح و باد گل افشان کرد | تا بادم بسیح گلستان کرد

نک ز آستین صبح نمایان چون | آن معجزی که موسی عمران کرد

جوهر فروش چرخ دکان بگشود | و آفاق پر جواهر الوان کرد

یکتا سوار عرصه گردون باز | جا بر فراز کوهه یکران کرد

درخیم فش بخون شب آید مهر | بر تیغ کوه تیغ لبوهان کرد

عریان نشست صبح سپید اندام | روشن لباسی از تن عریان کرد

بلبل چو روی صبح نخستین دید | از شاخسار بانگ ببستان کرد

میخواره چون دو صبح درخشان یافت | صبح سیم ز ساغر رخشان کرد

شاه ز شور صبح سیم شدست | صبحی دگر ز چاک گریبان کرد

چون آفتاب صبح چهارم یافت | آفاق را چو روضه رضوان کرد

آمد نسیم و بوی عبیر آورد | جان را خبر از طره جانان کرد

آن شوخ آهنین دل سیم اندام | کز تیر غمزه رخنه بسندان کرد

دیوانه‌ام بروی پریشان ساخت | سودائیم بموی پریشان کرد

تا بم بدان دو سنبل پرچین برد | صیدم بدان دو نرگس فتان کرد

رخت شکیب و خرمن طاقت سوخت | تاراج دین و غارت ایمان کرد

لعلش اگر نه نقطه موهوم است | از دیدن منش ز چه پنهان کرد

گفتم دلیل روز قیامت چیست | زان قامتم اشاره ببرهان کرد

جستم نشانی از دهنش ننمود | راز نهفتی بدو کتمان کرد

زلفش دل مرا برسن بربست (برسن) | وانگه نگون بچاه زنخدان کرد

با ما بتوبه کرد لبت ایدوست | هرچه آن بخضر چشمه حیوان کرد

صانع چو خوان حسن ترا آراست | لعل ترا بجای نمکدان کرد

جز چشم دل فریب تو کاشنیدست | کاهو شکار ضیغم غرثان کرد

کاری که تهمتن بسنان کردی | چشمان جادوی تو بمژگان کرد

بس مشکل این حدیثم کاندر خلد | آدم چسان اطاعت شیطان کرد

هان در بهشت روی تو زلفت را | دل شد مطیع و مشکلم آسان کرد

زابر نقاب نور رخان تو | تا دید و چشم مارا گریان کرد

شد راست کافتاب از حد تافت | موبد دلیل ریزش باران کرد

باد صبا بزلف درخت بگذشت　　سنبل بجیب لاله بدامان کرد

وقت صبوح و ویژه بفصل گل　　ای ترک ترک باده نتوان کرد

دردی کزو طبیبان درمانند　　بتوان بدُرد جامش درمان کرد

شادان می آر تا بزیم شادان　　شادان کسی که ما را شادان کرد

سوریها بیش ازین زدم روئی　　هر شکوه که کرد زایران کرد

می گفتمی که ایران ویران باد　　کآبادیِ سرا به ویران کرد

پنداشتم که نیست دراو مردی　　زو خواستم که روی بتوران کرد

اقلیم نظم گشت زبس منظم　　دل را نژند و جان را پژمان کرد

تا دوست عرضِ صورتِ حال من　　در حضرتِ حسین قلیخان کرد

اعظم نظام سلطنه کش یزدان　　اعظم ملاذ و ملجا کیهان کرد

شاهش نظامِ سلطنه خود خواند　　حقش نظام عالم امکان کرد

دانشوری که گاهِ سخن سازی　　تشنیع بر فصاحتِ سحبان کرد

روشن دلی که در ادب آموزی　　پیغار بر درایتِ لقمان کرد

دست سخنش حلقهٔ مولائی　　در گوش شاعران سخندان کرد

شاهان به تیر و تیغ کمر بسته　　فتحی که او بکلک درفشان کرد

عدلش نواحی عربستان را　　چون صحن بوستان طبرستان کرد

هم شیر را ابا بره الفت داد　　هم گرگ را ابا بگله چوپان کرد

از یاد زندگان عجم غم برد　　در جسمِ مردگانِ عرب جان کرد

دل بر شکستگی که ز ایران داشت　　جود نظام سلطنه جبران کرد

نادیده سوی من بعنایت دید　　نشنیده مدح من بمن احسان کرد

مُستغنیم ز همتِ عالی ساخت　　مُستخلصم ز منتِ دونان کرد

عمریم سالیانه عطا فرمود　　عمریم بندگانه ثناخوان کرد

ما را همای همت والایش　　بر سر فکنده سایه و سلطان کرد

نادان کجا بن گردد گر فضل　　عفریت را نشاید انسان کرد

ای کرده نور رای تو با بدخواه　　کاری که ماهتاب بکتان کرد

عزم تو گاهِ نرمی ارکان را　　با عنصر هوای همپان کرد

حلم تو گاهِ نرمی آتش را　　عاری ز چار چیز ارکان کرد

پیر خرد بمکتبِ تعلیمت　　خود را الکنِ طفل دبستان کرد

[illegible]

قدرت ز شعله ماهی دریا را — بر سان مرغ صحرا بریان کرد

مانا که مام دهر سترون گشت — کت آخرین نوادهٔ دوران کرد

بر چینی نامهٔ او با پرداخت — وآن نامه را بنام تو عنوان کرد

فراشی سان فرشتهٔ فرشت را — بر فرق این فرشته ایوان کرد

جود تو کرد زنده بمن جان را — چون جود مصطفی که بحسان کرد

سوزنت بده که دست عطای تو — پالیش وا تارش پر کیوان کرد

یا رودکی که آن شه سامانی — کاو را ابا سر و سامان کرد

یا عنصری که سلطان محمودش — از شاعری سپر آمد اقران کرد

یا شاخ خشک بود که بارانش — سرسبز کرد و زینت بستان کرد

یا نی چو سنگ بود که خورشیدش — از بذل نور لعل بدخشان کرد

نی این خطاست کایچه کنند اینان — با من عنایت تو دو چندان کرد

همواره تا بدور زمان گویند — خور روز مهرگان سوی آبان کرد

دور تو باد چون به فروردین — کاین دور را به از نیسان کرد

(وله ایضاً)

نسیم باد صبا ای رسول حضرت سلمی — سلامی از من خاکی رسان بساحت علیا

کتاب فرقت و عشق بخوان بساحت عذرا — حدیث حرقت مجنون بر آن بخیمه لیلی

بگو من از تو نکردم بهیچ گونه شکیبا — بگو دل از تو نیاید بهیچ حیله تسلّی

مرا پیام تو بر جان ابنشاید خوش آید — که راح بر لب مخمور و روح در تن موتی

رضای خویش بخواهیم در ره تو از آن حتی — علاج درد ندانیم در غم تو اندری

ز دوست می نتوان داشت غیر دوست توقع — زیار می نتوان کرد غیر یار تمنّی

بگوی دوست مرا دیگران بر رو تو نازند — چنانکه دیدهٔ نرگس بباغ بر گل حمرا

بغیر چشم من و چشمهای نرگس فتان — کسی ندیده نظر باز و شوخ دیدهٔ اعمی

بیوستان نروم بهوای سایهٔ قدّت — بهشت را چکنم بهوای سایهٔ طوبی

بسوی تو یار دل آرام راه کشد دل — بسوی یار دلارا کشد همواره دل آرا

بویژه آنکه زمین سبز گشت و باد بهاران — مسیح دار همی خاک مرده را کند احیا

کنی چو سوی درختان نظر بچشم حقیقت — دو دیده بینی بر جای گل فروغ تجلّی

از آن فروغ تجلّی که از درخت برآید — نشید وحدت موسیچه شد بلند چو موسی

چمن ز لالهٔ احمر دمن ز سوسن و عنبر — مثال صورت آذر شت و نامه مانی

کنون که گشت ز نوروز بزم و باغ معطر | سخن ز عشق و گل و باده کن که از همه اولی

سخن ز عشق و گل و باده اولیست ولی روز | ولی ازین همه اولی تر است مدحت مولی

نظام سلطنه یعنی جهان جاه و جلالت | نظام سلطنه یعنی سپهر مجد و معالی

ضمیر او که بتابش زبان او که ببخشش | بیان او که بریزش بنان او که باعلی

یکی چو مهر درخشان یکی چو لجه عمان | یکی چو ابر درافشان یکی چو سحر علی

همیشه تا عدو و سبز باد ریاض مرادش | چنان کند که زمرد کند بدیده افعی

زهی صحایف اخلاق از صفات تو سطری | خطی وفا تر آداب از کمال تو فردی

صفت بذات تو نازد چنانکه مرده بدانش | لقب بشخص تو بالد چنانکه لفظ بمعنی

رهین جود تو بودند اگر بعهد تو بودند | مدان عطیه که بودند معن و حاتم و یحیی

هنر هنر که نمودی تو خویش را نستودی | بلی مداد دهش مرد به شود نه بدعوی

نهفت وزارت عدلیه زان بداد که دیدت | مداد عدل که نشنید غایت قصوی

چو خانه تو که دنیاست جبر نادره گوی | لصورت اینهمه لاغر بمعنی اینهمه فربی

ز رأی تست مطرا ز عدل تست منظم | سریر خسرو آفاق دولت شه و دینی

چو از وزارت بن برخیا سریر سلیمان | چو از درایت بوزرجمهر دولت کسری

بزرگوارا شوریده ضریر سخندان | منم که شد ز تو شرم بهره شعر قیصری

ز شوق خاک درت نی عجب که دیده پرنم | ز آب کنی شیراز و باد دشت مصلی

ولیک از عدم پرسش تو لب بشگفتم | حدیث آن همه از شوق میکنم نه ز شکوی

کنون که سال یکی بیشه شد فزون که نکردی | پی تفقد این دل دو نیم نامه انشی

دریغ از آنهمه مدح و چکامه و چامه | دریغ از آن همه بذل تو و وظیفه و اجری

ولی ز فضل خواجگان چه نیست گریزی | هر آنچه خواجه پسندد همان پسند موالی

رهد ز شرب دوا کودک سقیم بزاهد | که با حلاوت صحت بود مرارت کنفی

ثنای ذات تو فرض است فرض ها بکنم | خلاف رای تو کفر است کفر نی بکنم نی

دعات گویم گوشم بر آسمان که بگوشه | صفیر آمین از پاسبان عالم علوی

معین اهل جهانست تا اله توانا | ملاذ خلق زمین است تا خدا تعالی

ترا اله توانا معین دولت و حشمت | ترا خدا تعالی ملاذ دینی و عقبی

(وله ایضاً)

صحبت ورم مرا ز خمار است دردسر | دردی که درد سر ببرد درده ای پسر

رطلی از آن می آر و نشاط مرا بیار | جامی از آن خم آر و خمار مرا ببر

کن در پیاله آتشی چون آفتاب را / زان پیش کآفتاب برآید ز باختر

ده زان شراب روشن نغزم که از خوشی / نوزنش لب نزده مغز کند اثر

صبح است و موسم دی و کانون پر آذر است / وز بهمنی سحاب حباب است بر شمر

گویند آبراشوان خورد با شراب / این حکمتی است شایع و قولیست مشتهر

زنهار روز را بر قدح زیر ابر گیر / کاندر میان باده چکد قطرهٔ مطر

بر خنگ خیره فلک از باده چیره باش / کاین به لگام رام نگردد به زور و زر

تو طفل باده خواری و من مرد طفل جوی / از مرد طفل جو زند طفل باده خور

یکبار ای پسر سوی من بین که بر تو من / صد بار مهربان ترم از مهربان پدر

بنگر نیاز من به این ناز و این ستیز / بشنو فغان من بهل این بوک و این مگر

زان پیشتر که موی بروید بر روی تو / زین موی کوی برخورد و رخت بی ثمر

از من نهان مکن رخ و مندیش زانکه من / غم خوار بی نظیرم و مشتاق بی نظر

باز آی تا بروی چو سم از مهر بنگرم / من بنگرم بچشم دل و تو بچشم سر

من با نظر ترا چو خواهم که بنگرم / بگذار تا بجای نظر گیرمت ببر

بگشای تکمه تا ز برت میوه چنم / ای شوخ نورسیده و ای شاخ تازه بر

از قد و چهره کاخ مرا باغ کن که تو / هم نخشبی و هم سرو خاور فر

شمشاد کی بقد تو ماند که بر فراز / شمشاد راست قمری و قد ترا قمر

گر ماه شد به بی سخنی بر فلک مثل / ور سرو شد به بی ثمری در چمن سمر

نک خندهٔ تو چو ماه و ز شکر ترا حدیث / نک قد تو چو سرو و ز عنبر ترا اثر

ابروی تو بجست چو شمشیر شهریار / کآمد بجای حلقه بر سیر نامور

چرخ حشم جهان نعم قلزم کرم / یعنی نظام سلطنه میر فرشته فر

جسم جلال جان شرف جوهر وجود / ذات کمال اصل خرد مایهٔ هنر

ذوالسیف و القلم شد آن مهتری که او / ذو العز و الشرف به ذو المجد و الخطر

زان تیغ کز ملک پی تشریف وی رسید / جان خصان بها شد و خون عدو هدر

تیغی چگونه تیغی فرمان ده قضا / تیغی چگونه تیغی همخوابهٔ قدر

تیغی که گاه قهر برآرندش از قراب / از شعله اش بهفت جهنم فتد شرر

نایب مناب حضرت و قایم مقام فتح / مهزادهٔ گشایش و نوبادهٔ ظفر

گویی در امعانه ببینم چو آفتاب / کاید درون نشسته بر پیلفروز کاخ در

از رنگ سولیش نهاده بر تیغ جان شکار / از بهر کوشش آمده بکف کلک چون شکر

لرزد زمین ز بیم چو بپارد حمایلش | چون ذوالفقار حیدر کرار بر کمر

میراث دانکهی که رسید ادگر حسود | کیفر کشی به تیغ خداوند دادگر

بگرفتی از عطای دو ترنج کلک و تیغ | اینت وشاق صف شد و آنت غلام در

تیغ ملک بدست تو در انتقام خصم | تیغ علی است در کف مهدی منتظر

شمشیر در کف تو همی بینم ای شگفت | شمشیر کس ندیده بچنگال شیر نر

شرح فضایل تو برون است از حساب | مدح محاسن تو فزون است از شمر

اسرار دهر پیش تو رمزیست منجلی | طومار چرخ نزد تو سطریست مختصر

عهد ترا خلل نه پذیرد بسعد و نحس | دور ترا کهن نکند دور ماه و خور

لی دشمن از عطای تو محروم شد نه دوست | خورشید تابد آری بر سنگ و بر گهر

زه بچاره گردن خصم از حسام تو | بی حاصل است کردن بگریز از قضا حذر

گر مرد را بفضل و کمال است افتخار | انظر ذکر تو فضل و کمالست مفتخر

مدح ترا اگر همه خود گفته منت | رنجیده که منتش نگارد به آب زر

چون من همی بدیده دل در تو بنگرم | تو نیز هم بدیده دل سوی من نگر

غفلت روا مدار که مداح را خجاست | دیوان پر از مدایح ممدوح بیخبر

تا کلک در مصالح ملک است کارساز | تا تیغ در معارک رزم است کارگر

در دفتر وزارت کلک ترا گذار | بر تارک مخالف تیغ ترا گذر

(وله ایضا)

کنون که ابر فرو شست (فرو شست) روی سبزه بنم | بروی سبزه بخند و بروی سبزه بچم

ترا نشاید ازین پس که راه غم سپری | که دور غم سپری شد بدور اسپرغم

ز آب چشمه بقا یافت شاخ خضر بعید | بخاک مرده روان داد باد عیسی دم

چنانکه قطره خوی بر عذار شاهد مست | ز ابر بر گل سوری همی چکد شبنم

فراز سرو بماند درفش را که براو | برنگ سبز بپیچد بریشمین پرچم

ببای رود همی هر زمان بنوید رود | چو چنگ که بموید همی بزیر و شکم

هزار رود برآید اگرچه یک رود است | گه از ترنم زیر و گه از ترانه بم

درختها بهم اندر ستاده چون مستان | ز بیم لغزشش گونی گرفته بازوی هم

دوان شکوفه دوشیزگان کاشانه | چنان بمصطبه پوشیده چهرگان حرم

گشوده طلعتشان برکشیده قامتشان | چو آفتاب فروزنده بر فراز علم

همه ز سنبل بر روی هم فکنده نقاب | همه ز عنبر بر گرد مه کشیده رقم

چنان بسینه کند جای خنجر مژه‌شان — که بر بهٔ پهلوی سهراب خنجر رستم

برغم سرو یکی رست کرده قد بکمش — برنگ سنبل یکی تاب داده زلف بخم

هلاک خاطر خلقی بعنبرین مرغول — بلای طاقت قومی به‌سیمگون معصم

یکی بغبغبه دهقان نگر که در بن طاق — ندیده جفت خم آبستن است چو مریم

ز بطن وی دو هزاران مسیح زاید بیش — بگاه معجزه زنده کر همه عالم

کسی که در غم ماند بویژه فصل بهار — بگو بکوشش درمان باده در غم

همی سحاب جهان را بجود رشک کند — چو کف راد جهان مهتر خجسته شیم

نظام سلطنه یعنی سپهر مجد و ادب — نظام سلطنه یعنی جهان فضل و حکم

اساس او چو اساس خرد بود متقن — بنای او چو بنای یقین بود محکم

سخن‌شناس ادیبی که پیش منطق او — دو صد فصیح چو سحبان وائلست ابکم

زهی ز بیم تو خسپیده شیر پهلوی گور — خهی ز باس تو ناخورده گرگ خون غنم

تو آن نه که سراپرده جلالت تو — فراتر آمده از سقف این کبود خیم

تو آن نه که بهر گوشه از صلابت تو — همی بخاک عرب لیه کرد شیر اجم

نواحی عربستان که از عدالت تو — همی بری طبرستان چو بوستان ارم

کنون بباغ تو هر سو بپاست بانگ خروش — کنون بیاد تو هر سو نشسته گرد الم

تو آن نه که کند عزل و نصب پیش تو رزق — دل تو هیچ نه زان شاد نه بدین در غم

بلی ز گوهر اگر خاتمی جدا ماند — بهای در گرانمایه می نگردد کم

نه بلکه گوهری از خاتمش در خور نیست — برآورند و نهندش بهترین خاتم

بجای آن که عنقائی هم نتواند — که از مقام تو برتر پرد ز قاف قدم

هم از عطای تو شد زرد گونه دینار — هم از سخای تو بر خاک ریخت آب درم

خدایرا بخواه اینهمه برز آزار — خدایرا بکن این همه بسیم ستم

بصرفه نه جود تو کاه استغنام — بهیچ باب نباشد نشان زلال و نعم

من این بجود نپسندم که گاه عرض ثنا — ز فرط جود دهیم نسبت تو با حاتم

که هر که هر چه ز خاتم بخواستی دادی — تو بی سؤال دهی نکته لطایف و حکم

ز ابر جود تو هنگام گوهر افشانی — چه خارها که ز غیرت خلید بر دل یم

ز نوک کلک تو حاسد چنان بخست که خست — ز تیر رستم پهلو سفندیار بهم

از آن زمان که حدوث از قدم عیان گردید — چو تو کسی ثبات قدم نهشته قدم

اگر نبود وجود تو آفرینش را — نبود هیچ فضیلت وجود را بعدم

کی سوی من نویسی این که چون خورشید   شدم بمدح تو مشهور در همه عالم
نگشت و فقر من از تو درست گشت و غنا   بمومیای مراعات و کیمیای کرم
همیشه تا که جهان ننگرد دو چشم ضریر   هماره تا که سخن نشنود دو گوش اصم
دو چشم دوست تو ننگرد بجز شادی   دو گوش دشمن تو نشنود بجز ماتم
همیشه گوش تو بر بانگ هر چه نغز سماع   همارهٔ چشم تو بر روی هر چه خوب صنم

(وله ایضاً)

گوی من از موی او بنفشه ستان شد   زو کف من این که چون بنفشه ستان شد
گوی من از رنگ دیبا لاله ستان بود   لاله ستان این که چون بنفشه ستان شد
پرده چو بگشود مه ز شرم نهان گشت   ماه نهان گشت و آفتاب عیان شد
دیدم شوخی جوان برش کشیدم   شوخ جوانی بکام شیخ نوان شد
گفت که نوشیس می بحجره چه خسبی   خیز و سبک جم که گاه رطل گران شد
باد بهار ار ز روی دشت بجنبید   خاک صحاری نظیر عنبر و بان شد
آن که بخندید شاخ پیر جوان گشت   بامیت از خنده ریس پیر جوان شد
شخطه یاقوت گونه شد ز شقایق   دیده نرگس ز ارغوان نگران شد

آب ثمر شد بباد پرتو افشان   باد باب ثمر عبیرفشان شد
چار طرف رنگ هفت کاخ مرصع   شش جهة آرزم هشت باغ جنان شد
چامه سرایند بط و چکاوک   کلک غزل گوی گشت و قافیه دان شد
مرغ چو غنچه برد ز شاخ رز آواز   غمزدگان را که گاه آب رزان شد
گفتش القامت تو راست تر از تیر   قامت من این که گوژتر ز کمان شد
جان مرا کرد گیتی گذران زار   چند تو آن زار گیتی گذران شد
می نتواند دل من از تو صبوری   آری از جان صبور می نتوان شد
خود به بهارش چه حاجت انگیزه بهارش   روی تو نسرین عذار و غنچه دهان شد
رنگینه حرف کتاب حسن دهانت   نقطهٔ موهوم بد ز دیده نهان شد
زآرزوی تو که رنگ سرو روانی   این بر دانی رهی که جفت هوان شد
گفت کنون جا شکوه نیست که وقت است   نخل عنین را بی علاج غمان شد
گفت مه من خوش است انجمن روز   چنگ زنان شد بچنگ و فلک زنان شد
چامه بمدح نظام سلطنه بر خوان   ماه زمین مدح گوی میر زمان شد
خواجه فرخنده فر حسینقلی خان   کش صفت جود از کران بکران شد

خیمه بهر سو فراشت مهبط رحمت   خیل بهر خطه راند مهد امان شد

پسند او تا بچار بالش خورشید   درگه وی تا به رکن دیران شد

ای بفر و شان و شوکت از همگان بیش   زین همگان کیست تا بدین فر و شان شد

جود تو بر هر که در جهان نظر انداخت   حکم تو بر هر که در زمانه روان شد

زمرهٔ احرار را جناب تو ملجاء   حاصل ارزاق را کف تو ضمان شد

نیست شهان را به تیر و تیغ میسر   آنچه میسر ترا بکلک و بنان شد

ایزد متعال خواست تا تو شوی آن   ایزد متعال هر چه خواست همان شد

ایکه ترا عمر جاودانه بماناد   بهر روان رهی جنت هوا شد

ترسم بار دگر نصیبه نگردد   صحبت تو کز او وسیله جان شد

بنده بسوزش را بری چو مبادا   عیش همه طیش و سود جمله زیان شد

مدحت دونان ری بکفش پی نان   مادح دونان بسایه از پی نان شد

چربی و شیرینش زجا شنی است   زانهمه شیرین بیان و چرب زبان شد

منتو چو کردم رزی تهنیت شیراز   با تو چگویم که حال من چسان شد

حالت مجنون خسته چیست چنان گشت   خاطر مجنون بسته چیست چنان شد

گرچه بمقدار مایه پایه ندیده است   طبع روانم که به ز آب روان شد

لیک بنام تو ای چکامهٔ شیرین   رنگ سخن پروران سخته بیان شد

نظم معزی نگر که گفته بدین طرز   فصل زمستان رسید و ماه خزان شد

فرق درین هر دو هر کسی بنداند   آنکه پس ماند که چون توسنی وان شد

تا همی بخردان بتجربه گویند   هر که دم از جود زد بنام و نشان شد

بادنشان جهان وجود همواره   نام تو کو باعث نظام جهان شد

(وله ایضاً)

چو آفتاب درآمد زره رسید بشیر   رساند مژده که از ره رسید موکب میر

بگشت روشن کو بینی دیدهٔ یعقوب   ز بوی پیرهن یوسف و پیام بشیر

تو باور ار نکنی بین به دیده و دل من   که گشت روشن از مژده ورود امیر

نظام سلطنه اعظم حسینقلیخان   که از ثری بثریا نهاده پای سریر

امیر نامور نامجوی نام آور   ادیب پاکدل پاک رای پاک ضمیر

بود حقیر به پیش تو آفتاب سپهر   چنانکه ذره بود پیش آفتاب حقیر

بیک اشاره توانی گشودن آن در را   که بسته می نشود از هزار کشنجیر

ملکشه ار بهر بودی برای بگزیدی — نظام سلطنه را از نظام ملک وزیر

ورا به دانش بگذشته پایه از سر ماه — به دانشا به که بگذشت خامه از سر تیر

بسی رو دولت دیدار سر شاد ستم — مرا خود همیشه امیر بیست کو عدوی بیر

بزرگوارا امیرا هنر پژوه جها — تو نیکه بخش ترا نیست در زمانه نظیر

یکی بچشم عنایت یکی به دیده مهر — نظاره کن سوی سوزش بزار ضریر

منم که دیرها بره تو بوده ام همه عمر — منم که دل بهوای تو کرده ام آژیر

از آن زمان که بخواندی مرا خدای — که از ثنای تو لحظی نکرده ام تقصیر

مرا حضور تو باور هنوز می‌ناید — ز شوق ما نا نقشی همی کنم تصویر

مرا بحضرت تو اشتیاق چندانست — که بر شاهد کنج اشتیاق فقیر

خجسته میرا چرخ اثر بکه پیش — مرا سجاده‌ٔ سوک نام کرده اسیر

برفت و مردم چشم مرا نشانه بخون — کسیکه جسم مرا پرورید بود بشیر

ولی برید تو چون مژده وصال آورد — زیاد پور جوان برد درک مادر پیر

مرا سزد که بشکرانه قدوم تو هان — ز سوک کاهم و در خرمی کنم توفیر

ز مطربان بنیوشم نوای خرم پرواز — ز ساقیان بستانم خنده روح پذیر

همی لب من و جامی از آن بط صهبا — همی لب من و بوسی از آن بت کشمیر

بجو اهماکه ز خوشی همی بچرخ آیم — چنانکه بر گذرد چرخ من بچرخ اثیر

شدم بیاد تو سوزنده تر ز ذره دوست — مر آن رسیده که دیوانه بگسلد زنجیر

چو آفتاب من از مطلع امید دمید — مرا سزد که ز تو مطلعی کنم تقریر

زهی دل تو بنور خرد چو بدر منیر — خهی کف تو بگاه عطا چو ابر مطیر

شرار کیفر تو آب را کند آتش — عیار رحمت تو خاک را کند اکسیر

فعال حاجب تو گوشوار گوش سپهر — غبار درگه تو توتیای چشم بصیر

خصایل کرمت کیمیای قلب ضعیف — مراحم نظرت مومیای عظم کسیر

تو نی که صیت جلالت گرفت عالم را — چنانکه عالم را آفتاب عالمگیر

اگر بچرخ دوم دفتر تو بار کشند — بحضرت تو عطارد بود کمینه دبیر

مرا بخواب چو دریا و کان در آید عقل — به بخشش دل و دست تو اش کند تعبیر

اگر تو جان اجل کشته را امان بخشی — قضای چرخ در اقفای او کند تأخیر

ز خجلت کف تو کان ز ر نهفته بخاک — که مایه قلیل است و جود تست کثیر

کفاف نیست جهان را بهمت تو اگر — کند جهان دگر خلق کردگار قدیر

خدایا نظری پیش از این که مردم پارس / هوای مهر تو دارند از صغیر و کبیر

خود این خطاست که این نیست مقام تو / ترا که کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر

همیشه تا بود عود را ز سوز گداز / بچاره تا بود رود را ز نپاز گزیر

مخالف تو بسوز و مؤلف تو بساز / یکی بناله زار و یکی بنغمهٔ زیر

(وَ لَهُ ایضاً)

مژده از بوستان زی دوستان آورده‌اند / که درفش عید را در بوستان آورده‌اند

ماه آذر ابدل کرده بر آذار ماه / ورد دین سه را یکجا مهرگان آورده‌اند

درفشانی کرد بر مشکین هوا نیلی سحاب / با عزاز آن درفشانی زر نثار آورده‌اند

چهره عذرای گل را جلوهٔ نو داده‌اند / بلبلان را وامق آسا در فغان آورده‌اند

تا عذار نازک گل نفسرد از آفتاب / ابر را بر طرف گلشن سایبان آورده‌اند

در تمایل شاخ سوسن در رقص قد سرو / سر خط آزادگی از باد خزان آورده‌اند

بادها در جان شاخ آورده‌اند و برده‌اند / آبها از تن کدورت شسته جان آورده‌اند

گر به نسرین و سمن بینی کنی باور همی / کاختران را بر زمین از آسمان آورده‌اند

باغبانان بهر رامشگری اندر بزم باغ / زهره را از نجم گردون موکشان آورده‌اند

لحن موسیقار در منقار صلصل هشته‌اند / نغمهٔ بربط ز حلق حیقطان آورده‌اند

ارغوان را با پیاله ارغوان کرده است / ارغوانی می بپای ارغوان آورده‌اند

مغز جان از بوی مویان شد مشکبوی / گویی این نکهت ز جوی مولیان آورده‌اند

ماهرویان نیمشب با ساغر چون آفتاب / پس بند اندر سایهٔ سرو روان آورده‌اند

ریخته در جام بلور آب شراب خلری / آب و آتش را بیکجا توامان آورده‌اند

مژه خونریز زیر ابروی کج کرده راست / از پی نخجیر جان تیر و کمان آورده‌اند

از سفر باز آمده آهنگ پیما فرهای / تا چه از بهر حریفان ارمغان آورده‌اند

جوی کوثر سرو طوبی یار حوری طهور / خلد را از آن جهان در این جهان آورده‌اند

خاک وادی را ز مشک و زعفران آکنده‌اند / بزم بستان را بخور از عود و بان آورده‌اند

تا همی خیزد دخان خیزد ز آتش بگفت / ابرها بینم که آتش از دخان آورده‌اند

باغ را با بلبل فرخ در اکناف افشانده‌اند / تیغ را رو عطا بر خاکدان آورده‌اند

نوعروسان چمن را پرده‌ها بدریده‌اند / هان ز رازآن پرده در زی مانشان آورده‌اند

سوریان باغ را در دست خونین جامهاست / کین نشان از پاکی دوشیزگان آورده‌اند

باغ را پیرایه‌ها از عقد لؤلؤ بسته‌اند / شاخ را نو گلها از پرنیان آورده‌اند

شاعران انوری گفتار فردوسی سخن — مدحت میرزمان را بر زبان آورده‌اند

کهف ملت ناصر دولت نظام السلطنه — کز دل و دستش نشان از بحر و کان آورده‌اند

در مدادش اینه از انتظام عالم است — در میان قطره بحر بیکران آورده‌اند

عالمی را زیر خط آورده‌اند کلک و بنان — تا چه سحر است اینکه در کلک و بنان آورده‌اند

خسروان در دوره این ثانی بوذرجمهر — فخرها بر دوره نوشیروان آورده‌اند

ای خداوندی که بر خاک جنابت مهتران — سر گزینت بندگی از بهر گران آورده‌اند

سر بخط رای تو بنهاده دستور سپهر — کلک عطارد را بخاک آستان آورده‌اند

رومی و چینی سلب خورشید را بر بام تو — همچو کیوان در شمار هندوان آورده‌اند

خون ز غیرت در دل مشک تتار افکنده‌اند — هر کجا نامی ز خلقت در میان آورده‌اند

قدسیان خیل ترا در هر مکان بر زمان (زمان درهر زمین) — مژده فتح ز فراز لامکان آورده‌اند

نام تو شامل بود بر هر چه در گیتی هنر — صد هزاران معنی اندر یک بیان آورده‌اند

در درونت این دل روشن بدل کاینه است — کش برای کشف اسرار نهان آورده‌اند

آفرینندت ز عهد کودکی با عقل پیر — عقل پیرت را با بخت جوان آورده‌اند

دشمنانت از قدر توقیع محنت خوانده‌اند — دوستانت از قضا خط امان آورده‌اند

چه حاسد شد ز زیرا نساگری در ثنای تو — شعر بوشیب صریر مدح خوان آورده‌اند

حاسدان گفتند من مدح تو گویم بهر زر — در حق ما این گمان بی امتحان آورده‌اند

سخت سست آمیزم ار پیمبر بستایم ترا — نیک بد عهدند آنان کین گمان آورده‌اند

تا جهان ماند الا خواهم که نامت در جهان — کز پی نظم جهانت در جهان آورده‌اند

ولہ ایضا

منم که نادره دور روزگار منم — بهر هنر که بکار آید آن بکار منم

نه زور نیا یکی دور روزگار چون — اگر چه دست خوش جور روزگار منم

خلد بچشم زمانه ز رشک من صد خار — از آن بود که بچشم زمانه خار منم

ز تخت نرد فلک ضربه مرا نکبت — همین بس این که بکار دو شش دچار منم

بروی هر چه غم آرد سپهر مدام — بروی شاهد مدام شادخوار منم

بیاد چشم سیاه است اگر نژند شستم — ز عشق موی میان است اگر نزار منم

گدایم ار چه گدای نگاه جانانم — امیرم ار چه اسیر کمند یار منم

مرا حقیر مشمر ز خشم چون شمرم — که در شمار هنرهای بیشمار منم

بجام تحفه پیاله بساط خماران — بنغمه داروی درد سر خمار منم

مستنیرستم

برای روشنِ چون مهر پرستیدستم　　بذهن صافی چون عقل شعار استم

چو بر سفینهٔ شعرم نظر کنی بینی　　که در سفینهٔ دریای بیکنار استم

نظام محفل رندان خرقه‌پوش استم　　مراد خاطر خوبان گلعذار استم

بسازِ عود خوش آهنگ رودکی سخنم　　بنظم شعر دری انوری شعار استم

شتابه
مهابتم را بینی که بر شتابه کوه　　چو من بکوهه خنگ سخن سوار استم

ز بسکه شگفد در ضمیر من گلها　　بمهر ماه بخوشی چو نوبهار استم

مرا گزینه ارجاب فلک غم منت　　که هفت خان ورا چون سفندیار استم

اگر حسود زرشکم بجل ببند آید　　چو آفتاب فلک بازآشکار استم

علی نیم ولی اندر مصافِ دشمن بین　　که با برنده زبانی چو ذوالفقار استم

مرا بدین سخنان خود ستا مخوان ایرا　　که با عدوی خود اندون بگیر و دار استم

حسود مار صفت کش خرد ز مور کم است　　شد پیاده که من پیر این دیار استم

شه است غره بقاف لقب مگس خوئی　　که من با فنون سیمرغ جان شکار استم

نون
نش بعین عمل قائم نه قاف لقب　　ز نقص نامش گفتن بعین چار استم

اگر بخوانم یکبار مدح وی دیگر　　گرم بخوانی کش خان هزار بار استم

گراو بغار رس مدارک باده می لافد　　من از سخن بحقیقت جهان مدار استم

پی مفاخرتِ من همین بس است امروز　　که مدح خوان امیر بزرگوار استم

نظام سلطنه آنکو سزد که گویدمن　　جهان دانش و گردون اقتدار استم

بظل مکرمتش امین استم از حوادث　　چنانکه گوئی در آهنین حصار استم

که داستم من و مقصود او ستم لیکن　　مراد یکتن و محمود صد هزار استم

بجز مدیح وی ارچه بطبع همچو صدف　　همیشه حامل درهای شاهوار استم

نیست
ز بس تواتر جودش مجال عجزم　　برون ز عهدهٔ شکر آمدن نیار استم

عنایت دگرش نوز نارسیده که باز　　اعانت دگرش را در انتظار استم

ز بنده گو مطلب مدح عید رفته کمن　　ترا مدایح صد عید وام دار استم

ادای شکر ترا اگر کنم دگر نکنم　　همان بموهبت تو امیدوار استم

تو نیز گر بمن احسان کنی وگر نکنی　　همان بمدح تو در ناز و افتخار استم

دل تو گوید من بحر بیکرانستم　　کف تو گوید من ابر درنثار استم

بزیر تخت تو رخش تو شاید ار گوید　　که زیر دریا پوشیده کوهسار استم

وز از رخش تو تخت تو زیبد ار گوید　　که من بگردن خورشید نور بار استم

مرا ز اهل سخن چون تو خواستاری نیست — منت ز اهل جهان نیز خواستارستم

نیم ملازم حضرت ولیک حق داند — که بحضور تو مداح حق گذارستم

مرا ز مهر درین شهر اگرچه یاری نیست — بزیر سایهٔ مهر تو شهریارستم

بوصف تو تن سوزیده را چو حدی نیست — بجانه زان پی ایجاز و اختصارستم

مدار عمر تو همچون زمانه ممتد باد — زمانه تا که بگوید بدین مدارستم

وله ایضاً

بود شعاع بزرگی بدین دو چیز گروگان — یکی بگوهر دانش یکی بگوهر احسان

بدین دو گوهر پرمایه هست شاهد هستی — بدین دو گوهر سرمایه یافت مخزن امکان

اگر نبودی دانش هنر نداشتی آدم — اگر نبودی احسان شرف نیافتی انسان

شنیده حاتم و لقمان و نور خلق بهرجا — سخن ز همت حاتم کنند و حکمت لقمان

مدار ملک منوط است بر دو چیز جهان را — بدانش دل دستور و بخشش کف سلطان

عطا فشان که عطا تا جزای صدره یابی — که خوشه می‌برد دانه تا بپاشد دهقان

خرد فزای خرد تا برآئی از همه سختی — که مشکلات بحلالی خرد شود آسان

عطای برمکیان باعث ار نبودی چندین — بقای دولت عباسیان نبودی چندان

چه جود گفتی دیگر مخواه عز رجحت — چه عقل گفتی دیگر مجو شرف رایگان

ز آفتاب بیاموز رسم راه عطا را — که پوشد اینهمه اندام و خویش باشد عریان

شرف برای ارسطو گرفت نام سکندر — بهای دانش آصف فزود ملک سلیمان

عروس باغ بهاران بدین دو حلیه بیالد — برای تربیت باغبان و همت باران

کسان نه پس از تو خواهی ترا بخیر بخوانند — کسان بخوان و در خانه برگشاده بخوان

کجا پی خرد آنجا مطیع گردد گیتی — کجا کف کرم آنجا مطاع آید کیهان

بعقل رایت سلجوقیان رسید بعیوق — بجود دولت سامانیان رسید بسامان

شدند بودلف و معن اگر فسانهٔ عالم — همان بجود و سخاوت و ز عطای فراوان

ملک نژاد که ملک پدر مسلّم خواهد — بگو بعقل بیفزا و زر ناب بیفشان

اساس این بنی را برآن شدند گروهی — که شد بیذل مثال چه پنجه محکم بنیان

همان بنای عدالت که بود نوشروان را — بدست دانش بوذرجمهر رفت بپایان

حکیم فاضل را گو مجو مقام شرافت — که خود فضیلت و همت شرافتی است بر اقران

اگر جواد عطا بخش و در کریم عطا جو — اگر حکیم خرد سنج و گر وزیر خرد دان

همه ستاره‌وشان آینه و چشمه روشن — همه درخشان رخشان ازین دو گوهر رخشان

بنزد صیرفی هوشیار مانند مینا | یکی ازین دو گهر به ز صد جواهر الوان

بدین دو گوهر آب جهان فزاید هر دم | بدین دو گوهر چشم شهان فروزد هر آن

معطرست این دو گهر و کسی نهفته نماند | که مشک هرچه بپوشند می نماند نهان

یکی از این دو گهر بر که داشت فخر جهان شد | بویژه آنکه بهم دارد این دو گوهر شایان

بر این دو گوهر شایان بهم که دانی دارد | نظام سلطنه میرزا حسنقلیخان

ملاذ مملکت شهریار و ملت بیضا | نظام سلطنت پادشاه و دولت ایران

بخوانش اندر مهمان نخورده لقمه خجلت | بکاخش اندر سائل نبرده منت دربان

ز خواجگان نشنیدم کسی بدین خرد و خو | ز مهتران نشنیدم کسی بدین ژرف دستان

دو نیمه کرده شب و روز را براه عبادت | نهاده نیمی و نیمی براه طاعت یزدان

شبان چو طالع بیدار خود هستی نجنبد | گهی مقیم مصلی و گه مصاحب قرآن

ستاره سحری پیش از آنکه تافته گردد | ستاره رخ او تابد از دریچه ایوان

کسی که گفته مرا خود گواه گفت من آید | که گفتم از در ایقان سخن نه از پی عقیان

بجود فر مهین هین هین وظایف ادیان | بفضل فخر جهان ن ن ن درایت اوهان

گزیده از همه گیتی خدای هر دو جهانش | چنان که از همه گیتی خدا انگاخت جهانان

گهش بخوانند که تو مهتری که بعالم | گهش ستوده که بهتری بهر چه بدوران

گهیش فرمان بر بحر داد و گه بجبال | گهی بفتح قلاعیه گاه زی عربستان

گهیش پایه بیفزود و کرد بر همه مهتر | گهیش نام برآورد و داد بر همه رجحان

بزرگوارا میرا مهینا امیرا رادا | یکی بقطع این چامه ژرف بنگر و عنوان

حدیث هیچ ز تشبیب و از نسیب نکردم | که طبع رو بدگر سو نهاد و شد بدگر سان

نگفته ام غزل از چشم یار و شیوه مستی | نرانده ام سخن از خال خویش و زلف پریشان

نه از دو عارض دلبر نه از شقایق و نسرین | نه از دو طره جانان نه از بنفشه و ریحان

چو عمر خویشتن و روز وصل کوته کردم | حدیث دور فراق و حکایت شب هجران

نگفته ام سخن از لاله یعنی از رخ دلبر | نگفته ام صفت مشک یعنی از خط جانان

همی احسان بسر برده ام حدیث ز دانش | بنقش این دو گهر رنگ دیبه کردم دیوان

ز ماجرای فرقت جز این دو بیت نگفتم | که شرح قصه آن درد صد رساله نتوان

مگو چگونه امید و که دور ماند ز تن | چگونه باشد جسمی که دور ماند از جان

بلند گشت سرا با تو بخت و پیشه نکو شد | بلی چو بدر رسد بر کمال یابد نقصان

همیشه تا که ز جان سخن کنند و ز دانش | بود متاع بزرگی بدین دو چیز گروگان

بدین صفت دل و دست یمی مموّج باد   یکی بگوهر دانش یکی بگوهر جان

(ولهُ ایضاً)

صبح چون شد باد بر سرو چمن عنبرفشان   بر سرم بگذشت آن سرو چمان دامن‌کشان

کبک سیمین ساقِ من در خانه پر زد پیش از آنکه   بر زند طاوس زرین بال مهر از آشیان

کلبه را سقف مینا ساخت ماهی دلفروز   خانه ام را رشکِ مینو کرد سروی دلستان

ماه دیدم دل فروز اما ندیدم خنده گو   سرو دیدم دلستان اما ندیدم نغمه خوان

قامتش شمشاد و شمشادی که بارش یاسمین   طلعتش خورشید و خورشیدی که مشکش سایبان

لعبتی از پرده مِصداق حورٌ فی الخیام   معنیٔ از آیت فیهن خیرات حسان

شاهدی نازنین سیمایش بماه چارده   دلبری بالیده بالایش بسرو بوستان

وه چه سیمائی بگو سیما قضای جان گزای   وه چه بالائی بگو بالا بلای ناگهان

آن قضا لیکن در او صد عمر عشرت مندرج   وین بلا لیکن بدو صد قرن بهجت توامان

چهره اش باغ جنانی بود از خوبی ولی   من بدل باغ جنون دارم از آن باغ جنان

راستی گوئی بجا آن ترک ساز جنگ داشت   گر فنون حسن با او بد سلیحی بس گران

ناز ناوک غمزه پیکان موزه گیسو کمند   زلف جوشن رخ سپر مژگان خدنگ ابرو کمان

کفر زلفش زهد را آفت شده در نفحه‌ئی   عشق رویش عقل را آتش زده در دودمان

طره جادو مثالش صید و عابد فریب   شیوه اول نگاهش فتنه آخر زمان

زلف صد خم در خمی صد جا بهر جا صد خروش   چشم صد فن در فنی صد دل بهر دل صد فغان

از طراوت چهره‌اش آتش زده بر سرخ گل   در لطافت پیکرش پهلو زده بر پرنیان

گونه چو گل گشود عارض چون یاسمن بود   آشیانم گلستان شد و ستانم آسمان

گفت ای شوریده از غم تا کی این بیچارگی   خیز و ساز عیش کن پیمانه زن مطرب بخوان

بنگر این فصل خزان را کز بهاران به بود   هیچ دیدی کز بهاران به بود فصل خزان

گر نباشد فروردین کو فاخته چندین منال   خرّما شهریور و خوشا هوای مهرگان

ارغوان اندر چنین فصل ار نروید گو مروی   در میان شیشه بنگر باده چون ارغوان

سبزه اندر سبزه بنگر لاله اندر لاله بین   یاسمین در یاسمین و ضیمران در ضیمران

ماه نو مهرگان است اینچنین عشرت فزای   باش تا روز دگر پیدا شود ماه ابان

لاله عباسی چو زرگ چین پرند زنگ رنگ   کرده در بر برخلاف جامه عباسیان

نرگسی کاندر بهاران می نروید یاد رست   با همه مسکینی او همگون هم زرفشان

بوی ورد و نسترن جان زنده دارد مرده را   گوئی از وی عیسی جان‌بخش زاید هر زمان

وان مه در گرد آبی در دهان بزرشخ / گوی زرین است گویی در دهان صولجان

هست چونان کوزهٔ پر شهد آونگ از فراز / دانهٔ امرود خورد از پهلوی شاخ کلان

غبغب معشوق را ماند ترنج گوشتال / چهرهٔ عشاق را نارنج زرد و زرفشان

معجر نیلی بپوشد هر کجا دوشیزه ایست / بر خلاف معجر دوشیزه کان بگلستان

یاسمن دوشیزه اسفید معجر شد لعبال / در درهٔ موکب مسعود دستور زمان

آصف فرخ شیم اعظم نظام السلطنه / کش امیران با آستین روبند خاک آستان

نخل جود و اصل عطا شاخ کرم باغ نعم / غوث دین غیث زمین بحر امل کهف امان

نامدار و نامجوی نام بخش و نامور / کام بخش از کامکار کامیاب و کامران

نکته گیر و نکته بین و نکته بند و نکته سنج / نکته گوی و نکته فهم و نکته خوان و نکته دان

بحر قلزم در ضمیرش ابر نیسان در کفش / گنج لؤلؤ در بیانش کان گوهر در بنان

تا وجودش طراز خطهٔ شیراز گشت / فخر شیراز از زمین بر شد بفرق فرقدان

او فشانده از عنایت ما فشانیم از دو دست / او بجا عقد لئالی ما بدو نقد روان

شد عطا چند انکه سیم پر بها شد بی بها / شد کرم چند انکه گنج شایگان شد رایگان

بانگ چنگ و رود شد از خاوران تا باختر / بوی مشک و عود شد از باختر تا خاوران

تا زنان شیرازیان روسوری دارده‌ای / زین سعادت را زبان سوده شد ما را زیان

تا مبارک باد گوید تا و بنشسته تهنیت / چرخ پا تا سر زبان شد دهر سر تا پا دهان

یک زبان گردید بر بر یک این فرخ ورود / چار عنصر پنج قوت شش جهت هفت آسمان

ای فلک بر خاک درگاه تو کهتر خادمی / وی زحل بر بام ایوان تو کمتر پاسبان

ای جوان و پیر را بر درگهت روی امید / خوش نشستی از عقل پیر و بیرونی بخت جوان

چون تو دستوری بعهد ناصر الدین شه برات / خواهد آری آصفی چونین سلیمانی چنان

بال بگشاید عدویت لیک از چنگ / سر فرازد بدسگالت لیک بر نوک سنان

مهتر اگر بر رخ نوشیند یک ره شنگرف / خنده آرد و آری آری خنده آرد زعفران

گر بیاید مرز تو چون چشم روزی دوران / بود جسم رزبان چشم خوبان ناتوان

منکر الطاف تو نازم بر فلک خود کیستم / بلبل باغ سخن نوشیان شیرین زبان

این سنم گر چون تو دستوری جهان گیر نیم / انوری از سنجر و خاقانی از شاه بغان

تا زمین باشد بپایش و تا زمان باشد بناز / تا فلک ماند بپا بال و تا جهان ماند بیان

تا خزان آید خزان عهد احباب بهار / تا بهار آید بهار عمر اعداءت خزان

در سور موفور السرور نواب اشرف والا جلال الدوله

ده چه سوریست این که مهر قصد عروس خاوری | ده چه جشنیست اینکه می‌بالد سپهر اخضری

تا چه جشن است این که نازد بخت از فرخندگی | یا چه وجد است اینکه گردد چرخ بر نیک اختری

نایهای مطربست از نی همی تا بشنوی | نوش نوش ساقیست از می همی تا بگذری

زی فرش خاکدان زرین فرو ریزد همی | صد هزاران زر که بر این طارم نیلوفری

از نوای رودها مرغ چمن زد پهلوی | در بخور عودها مغز هوا شد عنبری

شد بشیراز انجمن سوری که میارند فخر | لعبتان پارسی بر شاهدان کشمری

تن محنت خفت فارغ بستر زر درد آسود | جان خرمان گشت عاری دل ز اندوه بری

مژده این تهنیت از پارس شد تا اصفهان | از صفاهان تا قم از قم تا ری از ری تا بری

انوری امروز اگر بودی بگفتی خلق را | کای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری

از ثری شد تا ثریا عیش و جوش و جشن | از ثری شد تا ثریا وز ثریا تا ثری

ماه در شادی کی خورشید در دولالکی | مشتری در حرقه بازی زهره در خنیاگری

آری این سور و سرور آیین جلال الدوله است | سرو باغ شهریاری ماه برج مهتری

پور راد ظل سلطان آنکه شمشیر کجش | راست دارد پشت دین چون ذوالفقار حیدری

درفشاند جامه بخشد سیم پاشد زر دهد | بر کهان و بر مهان بر بومی و بر لشکری

مجلس یاران همه ایوان و ایوان خلخی | ساحت ایوان همه دیبا و دیبا ششتری

قطره خوی بر عذار ساقیان ماه‌روی | قطره‌های ژاله را ماند بگلبرگ طری

خفته هر جا شاهدی چون خفتن طاوس نر | رفته هر سو شاهدی چون رفتن کبک دری

هر یکی پرویز صد خسرو شیرین منطقی | هر یکی لیلای صد مجنون پری‌سا منظری

دست افشان گشت رضوان در باغ خلد | پای کوبان شد ملک در طاق چرخ اخضری

تا نشسته شاهزاده در زفاف دلفگار | بر فراز کرسی زرین بعنبر و زری

فرخی یکجا بدر بر خاک روی بندگی | سمیت یکجا بر سینه دست چاکری

تا طراز حجله گاهش را همی زرین کند | افکند مهر صبح دم خورشید نطع زرگری

حجله‌گه خلد و شاه رضوان بهشت آن طوبی | سوریان چون حوریان کوثر شراب کوثری

چارده سال است کنون لیک از نیروی بخت | صد ره از پی سالکان بگذشته در دانشوری

ای نبیره شاه ایران وی سلاله خسروان | شاد زی کاقبال یاری کرد و دولت یاوری

ای خدیو ملک جم این عروست خوش بچم | ره سپارد می نشاید جز بجم انگشتری

از چنین نوشابه‌ای در تو دارای وی | رفته از برمه فرازیست اسکندری

از پی تعظیم تو خم شد زمانه پشت ما | راستی خواهی هم از این پشت گردون چنبری

در شب سور تو بانگ مطربان برشده باد ... شد قرین کاینک قران زهره شد با مشتری

مشتری با زهره نی نی بلکه با خورشید ماه ... ماه با خورشید نی نی بل فرشته با پری

تا تو اندر حجله گاه خاص داماد آمدی ... از عروس خور ز فلک ببرید مهر شوهری

خسروا شعر من از شعرای گردون بگذرد ... گر بیکبار ری بکره بمعنی بنگری

هیچ دانی من کیم شوریده شیرین زبان ... کاندر اوصاف تو چون درکشم این نظم دری

وه وه از این شعر وه گو تا بنازد فرخی ... بخ بخ از این نظم هم گو تا بنالد انوری

گر ز شیراز این قصیده سوی غزنین بگذرد ... بر یمین جستن خیزد از روان عنصری

دفتر شعر من و دیوان نظم چاپ دان ... چون ید بیضای موسی بهر سحر سامری

لحنی اندر محکمه انصاف اگر حاکم شوی ... بینی بر شاهد این معنی قرار داوری

تا جهان ماند الا خواهم که مانی در جهان ... خوش زیی خرم بوی شادی کنی غم بنگری

تا مردی پا از عروسان بر خورد از جو که تو ... با مروت عیش بازی در مروت بر خوری

در حرکت از دار الخلافه طهران بفارس و دگر ز بمدح حضرت اشرف والا ظل السلطان

ملک ری هرکس را وطن خوش آید و من ... خوشم که کرده ام از ملک ری بسیج وطن

از آن خوشم که برستم ز فتنهٔ بدخواه ... از آن خوشم که بجستم ز کینهٔ دشمن

خوشم که باز بشیراز شاد خواهم گشت ... ز وصل شاهد خویش آن نگار سیمین تن

خوشم بدین همه دراز پر ز شکنج ... بیاد حلقهٔ آن گیسوان پر ز شکن

از این سپس من و وصل بتان شیرازی ... شراب خلر خوردن و نغمهٔ ارغن

مرا از این همه خوشتر که در صفاهان باز ... کنم باختر سعد چشم دل روشن

فتد دوباره بسر ظل ظل سلطانم ... شود همای بر صعوه باز پایه فکن

دوباره خواند شهزاده پیشوه مرا ... دوباره بیم دریای مکرمت را من

بلی مسافر چند دوباره در بازار ... بوقت رفتن و دیگر بوقت باز شدن

زهی یگانه شهزادگان روی زمان ... خهی خلاصهٔ آزادگان دور زمن

بجهد می نتواند حسود فر تو یافت ... بلی نیارد فر عقاب یافت زغن

بحیله می نتوان باد دشت در چنبر ... بحیره می نتوان آب سود در هاون

بوقت حادثهٔ قتل خسرو ماضی ... که هر طرف ز زمین بر فلک شدی شیون

چنان بماند ز عدل تو صفهان با امن ... که بانگ شهرت او بر شد از خطا و ختن

ز آن صحابره های سعید نغز خوشت ... بر زم شاه همیرفت گونه گونه سخن

نه این خطابات که این پایه بینی در خور تو ... سزد که از تو شود ملک پیش چنین نامی

یکی نگر سوی شوریده ثناگر خویش　　که دور مانده ز کید مخالفان ز وطن

گذشت آنکه ز جور فراسیاب سپهر　　بچاه غربت ماندم اسیر چون بیژن

هزار شکر که از یاری تهمتن بخت　　شدم خلاص ز چاه بلا و بند محن

عدو هر آنچه بمن کرد کیفر خود دید　　بخصم داد چنین کرد ایزد ذوالمن

خوشم که با فلک جود ناظم الدوله　　نهاده ام سوی شیراز رو بوجه حسن

برد بغار پس چنانم که گرد رنج رهم　　ز دل گشته نخواهد نشست بر دامن

کسیکه پایهٔ عدوان بهشت گو بپای　　که خیل بیدر آمد چو سیل طغیان کن

بمن چو دوری از محنت عدو ستم　　مرا رسد که کنم شکر ایزد ذوالمن

بهاره تا که جهان کهن بود برپای　　تو با نشاط و طرب پای در جهان کهن

بدست جود همی بیخ مردمی بنشان　　به تیغ عدل همی ریشهٔ ستم برکن

در سور بیگلربیگی مملکت فارس

ساقی می ده که روز عشرت ماست　　روز نشاط جوانی و شادی پیراست

شهر همه پر ز نغمهٔ بم و زیر است　　کوی مشکین ز بوی مشک و عبیر است

عشرت بیگلربیگی و عید غدیر است　　خورد و کلان زین دو عید خرم و خندان

دهر بدو خواند آیهٔ شرف الملک　　چرخ دمد بر وی آن یکاد و تبارک

زنگ شئامت شد از جبین زحل پاک　　مهر ز طارم فرو دارد تارک

گوید کاین هر دو عید باد مبارک

بر همه کان خاصه پور خواجهٔ دوران

راست شب و روز چون دو کفهٔ ترازو　　هیچ نه زین سو متمایل نه از آن سو

امشب و ادهم قرین شده بتکاپو　　گیتی هزمان باعتدال نهد رو

ویژه هم اکنون که با سعادت و فیروز

ماه بجوزا درست و شمس بمیزان

مرغ ز بالای سرو بن بخروشد　　سرو بن از خروش مرغ می بنیوشد

مست بنوشد می و برقص بکوشد　　لاله بروید همی و سبزه بجوشد

لاله دمن را بسرخ حله بپوشد

سبز چمن را بسبز دیبهٔ الوان

هر ورقی کو بشاخهٔ رزکان است　　در خور زردست زرد رزکان است

اینهمه از اعتدال ماه آبان است　　ماه آبان زانکه فصل خزان است

فصل خزان بین که چون باغ دمانست

یاسمن و سرو و سبزه و گل و ریحان

گر سمن و یاسمن بهار ندیدی   حقهٔ نارنج زرنگار ندیدی

شاخ ترنج و بهی و ناز ندیدی   دانهٔ امرود ذره دار ندیدی

نرگس شهلا بر عذار ندیدی

خیز بوی مرغزار بوی بهاران

ساز فرح ساز گشت و باب طرب باز   چنگ برآرد بچنگ چنگی آواز

مطرب شهناز زن بشاه کند ناز   جان مخالف به پهلوانی دمساز

نغمهٔ عشاق راست گشته بشیراز

شور فکنده است و در عراق و صفاهان

طرهٔ شام سیه گشته معطرا   غرهٔ روز سپید آمده غرا

زانکه بدین روز خاص سید بطحا   جانب خم غدیر رفت بعمدا

خورد و کلان جمع گرد آن شه والا

همچو کواکب بگرد ماه درخشان

منبری از پایهٔ حجاز شتر خواست   شد بر پایه جهاز شتر راست

پایه گردون بر حجاز شتر کاست   گفت کانی قوم حکم ایزد یکتاست

کان کش مولی منم علیش مولاست

بخ بخ ز خلق خاست بکیوان

از دو حبیب آله این دو عید میراست   کان یک پیغمبر بشیر و نذیر است

وین یک بکلی یکی را امیر است   آن بشرافت حبیب حی قدیر است

وین بجلالت حبیب حضرت میر است

مهر سپهر جلال صاحب دیوان

سیمنت و فرخی و طالع دولت   همچو وشاقان ستاده اند بخدمت

بنده و جوزا کمر بشیوهٔ خدمت   می برسانند سر و دوش شده زحمت

سوریکان در میان حوضهٔ عشرت

حوریکانند در بروضهٔ رضوان

مشتری و زهره وا قران شده نزدیک   وصلت ترک و خواستکار نی تاجیک

صحبت تاجیک و ترک وه چه بود نیک   آکه شکان لب گشوده از پی تبریک

همچو فروزنده ماه در شب تاریک / روی پری‌پیکران بموی پریشان

بزمگه سور بگلربیکی است این / وین ز همین سورهاست سور نخستین

مشتری انگشتری دهد پی کابین / وز پی این عقد خطبه خوانده نخستین

عقد ثریا و عقد خوشهٔ پروین

کرده سحرگه نثار بر سر یاران

عیش خوش و عید خاص عشرت عامست / گاه می و وقت رود و نوبت جامست

زهره ز خنیاگران محفل کامست / مه ز تماشائیان گوشهٔ بامست

این همه از پرتو عطای تو عامست

آنکه بخیل اندرش بنازد کیهان

بالله ای مهتران من آن شمایم / بنده نوزیب مدح خوان شمایم

فخر من این بس که در زمان شمایم / با فلک سر بر آستان شمایم

ویژه که امروز میهمان شمایم

باید نیکت داشت حرمت مهمان

تا که زمین ماند و زمانه بپاید / تا ز طرب نام در میانه بپاید

تا اثر از این عروس خانه بماند / ار چو کاین عیش جاودانه بماند

او بود که این مهتر زمانه بماند

در کنف لطف حق و سایهٔ یزدان

در مدح جناب جلالتمآب بصیر الدوله

ای سر زلف ترا رنگ گل و بوی عبیر / بی عبیر و گل تو گونهٔ من رنگ زریر

گونه‌ام رنگ زریر است و چنین چند بود / زین رخان چو گل و زین سر زلف چو عبیر

من بهر شب که عبیر و گل بینم در خواب / بامدادان ز رخ و زلف تو جویم تعبیر

منم امروز بصیری که نظرباز توام / هیچ دیدی که نظرباز بود مرد بصیر

بصیری بین و ذلیلی منگر جانب ما / که ذلیلان عزیزیم و بصیران بصیر

زلف تو گیرم و از شوق سوی خویش کشم / هیچ دیوانه چنین خوش نکشیده بار زنجیر

گه کنی رحمت و گه ناز کنی از پس ناز / نه به رسم و هی تیر زنی از پی تیر

کرد هجران تو هر طرفه جوان پیر مرا / پیش از آنی که مرا پیر کند گیتی پیر

طرفه چاهیست ترا ژرف بر این سیم زنخ / یک جهان یوسف دلها شده در آنجا اسیر

تشنهٔ خود را که کنده بزلالی دریاب / پیش از آن روز که این چه شود انباشته بقیر

چنگ را زخمه همی چون بزنی نالد زار　　گوئیم زخم نیاخورده تو چون نالی زیر

چنگ سان چون نکشم ناله که از درد فراق　　زخمها میخورم ای ماه وش زهره نظیر

هان بیا شاد بزی ای بت چنگی و بمی زن چنگ　　که سپفندار سفر کرد و بزد مرغ صفیر

برِ تیر و ز عرب تافته کن صبح نشاط　　که ز نوروز عجم تافته شد صبح منیر

ز چمن ای بت کشمیر بگشتی با بخرام　　که چمن غیرت خلخ شد و رشک کشمیر

سبزه و لاله بچمن خوش بنماید بسی　　تو همان به که بپائی خوش با لاله و تیر

تا گل خیریت برخیز و منه نوروز بچم　　بر گل خیری کافات بود در تاخیر

باغ پوشد همی از لاله بر سرخ پرند　　راغ دارد همی از سبزه بتن سبز حریر

فاخته چامه همی خواند بر سرو سهی　　او همی چامه من خواند و من چامه میر

نیک فرخ خواجهٔ آزاده نصیر الدوله　　لی هو نعم المولی و هو نعم النصیر

خلف آصف دولت شرف دودهٔ ملک　　پاک دل پاک روان پاک نظر پاک ضمیر

فتح و تایید و ظفر دانش و اقبال و هنر　　همه را روی بدرگاهش و هر دو گوی پیر

نفسش گاه تتوج کرنش روز صلا　　حکمش نوبت اعلی قلمش گاه صریر

آن بسبق برده ز بهرام و این برفته ز بر　　آن گذر کرده ز چرخ و این بگذشته ز تیر

هم با شعار دری ثانی پیشو و رشید　　هم بتازی سخن ثانی اعشی و جریر

خواجگان را همه دیدیم ندیدیم چو تو　　بر همه کار هشیوار و بهر فن آژیر

ای دل پاک تو تابنده تر از مهر مضئ　　ای کف راد تو بخشنده تر از ابر مطیر

ای گرفته دل احرار بمهر تو قرار　　ای شده چهرهٔ آمال بچهر تو قریر

زنده از جود تو بیچیز و وضیع و چه شریف　　فتنه بر خلق تو خلقی چه صغیر و چه کبیر

کیمیای کرمت مغنی هر قلب کلیل　　مومیای نعمت جابر هر عظم کسیر

جاه تو بر قدر تو حقیرست بسی　　آری آری بر خورشید بود ذره حقیر

بر به تغییر قدر کوشش تو مقتدرست　　گرچه تقدیر بکوشش نپذیرد تغییر

بری اندر که کس از خیل دهاتین سخن　　نخرد خرمن شعریرا بر نیم شعیر

بیکی بیت بپاشی تو بسی زر عیار　　بیکی شعر ببخشی تو بسی مال خطیر

نظم سوزی باشواق تو بس شوق گشت　　قلب نقد سره شد چون بکف آمد اکسیر

ای بزرگی که بزرگان ز تو گشته بزرگ　　من بسی خوردم برجود تو من خورده بگیر

هان مرا از سر کوی تو بسیج سفرست　　چرخ ببرید مرا از تو بنچاری بر خیر

دانم اقبال بلندیت جناب تو ولی　　مرد ز اقبال گریزد چو رخ از ادبر

مر مرا ایزد ما با بجفایی بگرفت — هم تو خود دانی کایزد نبود بیهده گیر

قدر دیدار تو نشناختم انجم بربست — لاجرم داد مرا کیفر دادار قدیر

یک جهان هجر بسیچید از آن بخت گریز — چون جهانها هجر بسیچید از آن بخت گریز

اشک چون شیر مرا گیتی خون کرد بهجر — گرچه در گیتی رسم است که خون گردد شیر

در وداع تو باخروش درآیم چو درای — بخروشی که کند در دل خارا تأثیر

گرچه از مویه مدر دو بسوزد دل سنگ — لیک اثر بیش کند چون بچکد اشک بزیر

یاد از آن صحبت ادوار و حریفان سماع — یاد از آن عشرت شبها و ندیمان سمیر

گرچه بی چشم بود بنده بهر جا که بود — از تو می برنکند چشم چو از گنج فقیر

نظم من گرچه در اوصاف تو بس تقصیر است — من از آن تقصیر آن به که نیارم تقصیر

بنده این گفته سزاوار ولیکن ممدوح — عفو ممدوح بود عذر رهی می بپذیر

تا نصیر است و معین است بمنصوران بخت — هم تو بخت تو چو نام تو معین باد و نصیر

تا نهان است و ستیر است بگیتی شب قدر — صبح اقبال عدوی تو نهان باد و ستیر

در تهنیت از فارس بطهران و ستایش ذات اقدس شاهنشاه

بستم ز پارس رخت ابا بخت پیرامید — زی تخت شاه ره سپرم از بخت ارجمند

در خاک فارس هرچه غنودم نیاسودم — زیر سرم سمن بُد و زیر پیم خوید

در داده بود شاه بدانسان جلال — کز شیر شرزه آهوی وحشی نمی‌رسید

یک چاک پیرهن همه ره غیر گل نبود — آنهم ز شوق بود اگر جامه میدرید

در موقفی ندیدم خنجر بدست کس — الا بصحن بوستان آنهم بدست بید

از نای مرغ بود خروشی که شد بلند — وز چشم ابر بود سرشکی که میچکید

در صفهان چو گام زدم کام بسته ام — در حلق زنده رود بگشودم از پند

کردم باده سرخ تر از شاخ ارغوان — روئی که بود زردتر از برگ شنبلید

در قم چو شد اقامت من جای قدس بود — کردم دعای شاه بدانسان که می سزید

اکنون بپای تخت رهی در شکاه — باید دمی ز شادی و خوشی نیارمید

باید سخن ز عدل ملک گفت و دو گرد — باید قسم بچشم تابان خور دو می جشید

در این دیار اگر نگزم لعل شاهدی — بس پشت دستها که بعیب بایدم گزید

بند اوليك دل من عشق نشمرد — بند و کمان مبر که بشستن نشود سپید

دارم امید آنکه رزی چون نو بهار — چینم بکام آنچه بدل داشتم امید

نیروی من ببند و پیوند ما کند — به روی من که از سر نخوت زمین بزید

عمری بزیر بار وصالم قدش خمید   سروی که زیر بار فراقش قدم خمید

گر پرسد از رهی که که دادگستری   عدل ملک جهان ببرت سایگستری

گویم که از شنودن یک چامه مر مرا   از خیل شاعران جهان جمله برگزیر

شاهی بنیروی شه ما آفریدگار   هرگز نیافریند و هرگز نیافرید

شد ناپدید پیش وجودش وجود من   آری در آفتاب شود ذره ناپدید

رفتم ببرگه شه و خواندم ثنای شه   احسنت شه شنیدم و چشمم و را ندید

چون مصطفی که شد شب معراج سوی عرش   روی خدا ندید و صدای خدا شنید

(در سور میرزا یوسف پسر معزّ الملک است)

یک مه از آن پیشتر که موکب نوروز   زی صف بستان کند درفش دلفروز

قصد تعادل کند مدار شب و روز   خیمه زند عید بر بطالع پیروز

(خیمهٔ عید دگر زنند بگلزار)

پیش که شاه بهار کینه بتوزد   خیمهٔ بهمن بتیغ کینه بسوزد

افسر جمشید فرودین بفروزد   رستم آزار مه بتیر بدوزد

(چشم سیاه سفندیار سفندار)

نوز خور اندر حمل نرفته زماهی   نوز زماهی نرفته روز کماهی

نوز زمستان نکرده رو بجبالی   نوز نشسته ببرگ گل افسر شاهی

(نوز نگشته بهار و عید پدیدار)

عید دگر آمد و بهار دگر شد   ساحت شیراز مرغزار دگر شد

وقت گل دیگر و هزار دگر شد   شاخ دگر از رمان بار دگر شد

(وه که دگر باره شاخ داد دگر بار)

زودتر از آنکه مرغ برکشد آواز   باد در مصر باغ باز کند باز

جشن زلیخای نوبهار شود ساز   یوسف ما شد عزیز حجله گه ناز

(یوسف گل را شکست رونق بازار)

عشرت پور معزّ ملک دیر است   کز قلمش بر دل عطارد تیر است

شهر همه پر ز نغمهٔ بم و زیر است   حجره ز نسرین و حجله لیک عبیر است

(کلبهٔ بزاز گشت و طبلهٔ عطّار)

مژده که لعبتی لقا رسید اینک   جانب ملک جم از سپهر رسید اینک

هدهد فرخنده از هوا رسید اینک   بر در آصف بصد نوا رسید اینک

(نامهٔ فتح و ظفر کرده بمنقار)

چون رود در شوی این عروس درآید — چون مه گردون عزیز در نظر آید

هر که رود در آید او عزیزتر آید — نغمهٔ شیرازیان ز شوق برآید

(گزره تیز پریده به فرفار)

جمله بوجد اندرین خجسته عروسی — پارسی و دیلمی و عراقی و طوسی

پاز فرنگیس با ترقص رومی — از اثر نشئهٔ شراب مجوسی

(رقص نو کونی فشاده بر در و دیوار)

طاوسکان خنده پا قیان بعنبر — طاوسکان خنده از دو سال بشیر

خون کبوتر ربط فشاند بساغر — ای عجبی کس شنیده خون کبوتر

(صید کند باز عقل مردم هشیار)

نرگس سنگین چو تاج بر زده شاهی — در صف ایوان گشوده زرق نگاهی

برزخ شاهتی و غبغب باسی — قول حکیمان مسلم است که ماهی

(آرزوی سیب میکند دل بیمار)

دمدمهٔ کوس سپهر کشد غنگ — همه رود تا فلک کشیده آهنگ

غلغلهٔ چنگ هوش بسته از چنگ — دلدلهٔ زنگ برزده زدل زنگ

(زمزمهٔ تار کرده عید و تار)

گفت مرا شاهدی که خانه پراداست — خیز برقص اندر آکه عیش مهیاست

گفتمش این نغمه چون قد تو برداست — لیک به سیتار و جیبه رقص زیباست

(رقص چسان سرکنم بچنگ و دستار)

لیک بدین دختران که طبع سرایند — گفته ام اندر بجای من بگرایند

روی گشایند و در کرشمه درآیند — رقص نمایند و شعرها بسرایند

(میرکند شان عطا ده شایان نثار)

مشتری و زهره را زمان قران شد — کسب شرف کن ازین قران که نشان شد

سوریکان رخان چو حوریکان شد — بر لب صف حجله که رنگین جهان شد

(عود بجز من نگر عبیر بجز دار)

بخت خوش فال سعد اختر میمون — از پی خدمتگری هم شب مقرون

مانا در بزم این زفاف همایون — صاحب دیوان قدم نهاده که گردون

(عقد ثریا گسسته از پی ایثار)

چند شود بیا انتظار کشیدی   تا بعروسی رسی بکام رسیدی

نیز بر آن کوشش گر ز اهل امیدی   تا بعروسی رسی که کام ندیدی

(وین نشود جز بهمت زر بسیار)

تا همی از غازه نشاط نوروز   گردد روی عروس باغ دلفروز

جنت هم آیند سوریان شب و روز   یاور این عیش باد طالع فیروز

(ناصر این سور باد حضرت دادار)

در منقبت حضرت ختمی مرتبت رسول الثقلین و سید الکونین خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

جلوه آن شوخ بین بغنج و دلالش   چهره چون بدر و ابروی چو هلالش

آنکه بدین ناز و دلبری بخورد می   گر بخورد خون خلق باد حلالش

آنکه بدین حسن و شاهدی بخرامد   بندی زلفیم و بسته خط و خالش

خیره کند چشم آفتاب فلک را   پرتو رخسار آفتاب مثالش

خلد بود کوی یار حور شمایل   بود که شود شامل شمول نوالش

بر رخی آن خاک باد جسم من ارچه   بشاخته مویه چو موی و ناله چو نالش

زاهد صد ساله را ره برد از چنبر   نور نه بگذشته از چهارده سالش

از دل یاران زدوده گرد ملالت   باد ز خاطر زدوده گرد ملالش

دل بهوس وصل وی همی پرد از شوق   آرزوی خام بین و فکر محالش

گر همه شیران با کرشمه شیرین   صید کند آن غزال سر آغزالش

دام دلم شد چو شد قرین الف قد   با دهن همچو میم و زلف چو دالش

خسته دل ناظران سوخته جانش   بسته تن عاشقان شیفته حالش

مژه همچون خدنگ پران گردش   گیسوی همچون کمند رستم زالش

از لب خندانش تافت گوهر دندان   برج کوکب شود درج لآلش

از نفسش مومی سنگ خیزد کانروز   نعت محمد سپرده و مدحت آلش

خواجه پیغمبران و ختم رسولان   کز همه بگزید ایزد متعالش

آنکه از گیسوی حور رشته فرشته   تار طناب سرادقات جلالش

در همه عالم کسی نداده نشانش   در همه گیتی کسی ندیده همالش

معنی واللیل شمه ایست ز مویش   سوره والشمس آیتی ز جمالش

قبه خرگه بر از سماء و سماکش   خادم درگه به از تکین و ینالش

از در یثرب به بارگاه نجاشی   برشد آوازهٔ جلال بلالش

نوح ز واپسگان جودی جودش   خضر ز لب تشنگان کاس زلالش

دینی و مال و منالش آرزوی هرگز   چشم به بینا نکرد و مال و منالش

نرگس بینای او به چشم ضریرش   سوسن مداح وی به نطق لالش

ایمان کشت است و جود اوست سحابش   امکان باغ است و قد اوست نهالش

آنکه خدایش بهر مدح سگالت   گر برد گو بپیر کیسه سگالش

جای کجا گیرد او به صفحهٔ حشمت   صد چو سلیمان زند به صف نعالش

دست کجا یازد او بخوان نبوت   صد چو براهیم ریزه خوار نوالش

عاقله را با همه کمال چه حدیست   کو بتواند شناخت حد کمالش

طرفه شبی زین رحیل خانه سفر کرد   پا برکاب براق برق مثالش

شد بمقامی که نیست وهم گذارش   رفت بجائی که عقل نیست مجالش

آنکه محل رحیل در زمینش بود   شد حرم کبریا محل رحالش

شد ز ازل تا ابد وصال میسر   بیشتر از استماع لفظ وصالش

همت مهمان نگر که بر سر آن خوان   بخشش امت بُد از کرم به سؤالش

رفتن و باز آمدنش طرفه دمی بود   طرفه دمی فرخ و خجسته مآلش

از شب معراج تا بروز قیامت   عرش مزین بود ز گرد نعالش

هر که تو شاها بکین او نگرستی   شد همه گنج و نوال رنج و نکالش

زاغ اگر آشیان بباغ تو گیرد   بوم همای کند بسایهٔ بالش

منطق شوریده تا بمدح تو شد باز   پاخته و پخته شد مقام و مقالش

حافظ مهر تو شد ز انور دل   فرخی بخت من و سعدی حالش

در دل او گشته شمع مهر تو روشن   تا بقیامت مباد باد زوالش

در منقبت حضرت شاه چراغ

باز برآمد ز دل آوای من   پر شده آفاق ز غوغای من

تا ز بس است ای بت رعنای من   خیز بیابان تماشای من

(وای من ار نشنوی وای من)

تا تو ولی منی زمن فارغم   از تو و از خصم دنی فارغم

ز آمدن و رفتنی فارغم   هم ز گدا هم ز غنی فارغم

(زین همه برگشت تولای من)

جان مرا جلوهٔ طاوسی است — روح مرا فتره‌ٔ قدوسی است

زانکه مرا عزم زمین بوسی است — بر در آن کاحمد بن موسی است

(شاه چراغ آن شه والای من)

مظهر حق آیت فیض اله — آن همه پادشهان پادشاه

حال مرا در همه حالی گواه — شاهد امروز من بی گناه

(هم بگنه شافع فردای من)

سوختم ای هجران یار کو — آبی از آن قلزم زخار کو

ثانی منصور شدم دار کو — سلسله کو حاجب غدار کو

(این من و این لاشه رسوای من)

در دهن من سخن مطلق است — لاف انا الحق نه که انت الحق است

حق ز انا الحق بوجود اسبق است — حق که بود آنکه بحق ملحق است

(حضرت میر احمد مولای من)

ای زده بر هر علم خسروی — مصطفوی مرتضوی موسوی

از تو شده بازوی ملت قوی — بندهٔ من گوی که تا بشنوی

(پاسخ هر روزه ز اعضای من)

دوش درآمد ز در آن ترک مست — مست نه از باده نه جام است

در زدم از شوق بدامانش دست — گفتمش این بند بپایم که بست

(گفت سر زلف چلیپای من)

هستی من مستی عشق خداست — نعرهٔ من تا حرم کبریاست

در همه اشیا ز نوایم نواست — عالمی از شورش من پر صداست

(تا چه اثر بوده بصهبای من)

خضر که بنشانده درخت عنا — طوبی من گشت فطوبی لنا

گفت دل از شوق که یا حبذا — بلبل شوریده زند از نو نوا

(موج زن این بحر گهر زای من)

ای عدوی دون اگر من کافرم — کافر عشق رخ آن دلبرم

در ره او هر چه رسد بر سرم — گر همه تیغ است بجان میخرم

(گو بزن ای یار دلارای من)

بنده شها جز تو پناهیم نیست — وز تو جز امید نگاهیم نیست

در صف محشر که پناهیش نیست　　در بر حق گو که گناهیش نیست

(عاشق سوزیان شیدای من)

(وله ایضاً)

شها چراغ ای که ز نور تو شد چراغ جهان　　چراغخانهٔ چرخ از رخ تو نورستان

شه چراغی و مشکوة مشکوی توحید　　تو مُضیئی و مرآت جلوهٔ یزدان

نبات الحمل و الحمل زهر که در گیتی　　بنام احمد واحد زهر که در کیهان

توئی که دبدبهٔ کوس پادشاهی تو　　رسید تا در این برکشیده شادروان

توئی که پایهٔ اورنگ قهرمانی تو　　گذشته از سر نه طاق این بلند ایوان

صلای جود گذشته از مکان و مکین　　لوای قدر تو بر رفته از زمین و زمان

نعال خادم تو گوشوار گوش ملوک　　غبار درگه تو توتیای چشم شهان

من از صفات تو از بی نشان نشان دادم　　بجز صفات تو از بی نشان که داده نشان

ز تست شش فلک و هشت خلد و هفت اختر　　ز تست شش جهت و پنج حس و چار ارکان

بجلوه که توئی گر جمال بنمائی　　خرد میان خدا و تو اوفتد بگمان

سلالهٔ نبوی پور موسی کاظم　　توئی که بعد رضا فردی از همه اخوان

بود که حضرت میر احمد آن گزین حق　　حکم شود بمن و خصم خود درین عصیان

ولی اگر نکشد کیفرم از او شادم　　همان بس است در این رنج خواری و خذلان

درین دیار هم از غالیان بسی هستند　　به حقایق مبین و همه دقایق دان

سبوق فضل و هنر ناقدان با بصر　　شبه شبیه نگردد بگوهر غلطان

شه چراغ علی رغم حاسدان از جود　　که فر و جاه مرا کمتر از کیوان

ز استعانت خاک آفتاب را چه ضرر　　ز استمالت شوریده شاه را چه زیان

(در تعریف اسب)

تو وحش آنکه ز تو ای ادهم فرخ تن　　که توانی شدن از تاختن تا بختن

سم تو کیهان پوی و دم تو کیوان سای　　نعل تو کوه شکاف و پی تو خاره شکن

اژدر اوباری و گرگ اشکری و گرگ افکن　　ببر آهنگی و پیل افکنی و شیر اوژن

از سر میخ سم سخت تو گاه تک و پو　　سینهٔ کوه شود چون شکم پرویزن

بی خطا گفتم گر تیزی و تندی سم تو　　نرسد بر دل خارا که شود عقده فکن

گر تو با باد بخواهی شدن از شرق بغرب　　پیشش در اولین گام که باز شدن

از سه چیز تو سه چیز تو که تک گیرد　　پای از دست و دم از گوش و سر از گردن

بجز از مادر تو کو بتو آبستن گشت　　نشنیده‌ام که شود باد ز برق آبستن

گر نئی برق چرا بر شوی از دره و کوه　　گر نئی باد چرا بگذری از تل و دمن

چارپای تو بزیر اندر چون آگه گشتند　　زیر پولاد کُهی چار ستون از آهن

چو پلنگی بجبال و چو نهنگی ببحار　　چو کلنگی بهوا و چو غزالی بچمن

تو براقستی و من گرچه نیم پیغمبر　　تو سپاهستی و من گرچه نیم روئین تن

تو چو شبدیزی و من گرچه نه پرویز زمان　　تو چو گلگونی و من گرچه نه شیرین زمن

تو چو گرده نی آندم که خوی آری بجبین　　تو چو دریائی آن دم که کف آری بدهن

چون بجائی تو خوی چکد از جبههٔ تو　　نه تو فانوس شود در نه تو عقد پرن

کوه تمثالی و از غایت چستی خوانی　　که چو مو در شوی از چشمهٔ چشم سوزن

مصاف اژدرهائی و چنو اژدرها　　کو بیوبارد رستم را همچون بهمن

بجز از تو که چو گرده نی ایمچون دو هلال　　از دو پهلوی تو بر سو دو رکیب است آون

از یکی گردون هرگز نشنیدم دو هلال　　که زند این یک از آن سیر سوران یک از این

هیچ پوینده بجز سایه بگردت نرسد　　آهن از دور بدنبال تو در پیراهن

از یکی پهنهٔ صد میله چنان بگذرد باد　　بگذری تو بیکی تاختن تا زده تای رسن

هش از بارهٔ عجمه پیاله فروز تنی　　نیست دو پیالکی پشتی و لبالب زلبن

گر تو خواهی که کنی پویه گر من خواهم　　بیکی لحظه ام از پارس بری تا ارمن

شاه و آنکه خداوند مرا داده بتو　　بر مرا بر در آنکس که ترا داده بمن

فخر احرار مهین خواجه آزاده نژاد　　که ابا نام حسین است و ابا خلق حسن

دلش آگاه و کفش با دل و حزمش محکم　　تمش آتیره و خش روشن و رایش متقن

دوستان برده ز دست وی گنج قارون　　دشمنان خورده ز کلک وی تیر قارن

خطی از کلک وی و خطبه از نیک خطا　　حرفی از نثر وی مخزن از در عدن

ای تو مرآت حقیقت بصفا و بصفت　　ای تو محبوب خلایق بسخا و بسخن

ز سخا سلف از بود و لف حاتم و معن　　تو بجودی اسخی و تو بخلقی احسن

گر تو از بنده سخن بشنوی السامع این　　گر تو زی اهل هنر بنگری المعطی من

ذوفنون در همه فنی نبود کامل و تو　　ذوفنون استی و اندر همه فنی ذوفن

چرخ اگر با تو بکالید خطائی نگفت　　چیست خود غیر جفا شیوهٔ چرخ ریمن

در درخت تو نه آنست که با تست نمو　　چه دو صد شقه دیباچه یکی پیراهن

اندر آندم که سرای تو بیغما میشد　　زر و اسب و سلیح و سلب و تیغ و مجن

گر تو خود بودی و دیدی که دگر خواجه نیست — کفش اندر کف محروم نهادی که بکن

مرد دنیای تو مانا بجنش مرد نبود — ورنه مرد ار همه کافر بزد معجز زن

و فر دانش نا شد بکف نادانی — که نداند الف ابجد و کاف کلمن

بزم ارباب هنر گشت ملکدکوب خزان — رخت بنگاه بهار رفت بتاراج زغن

خصم تو گرچه برآورده بصمصامی نام — چیست آن پسته دوالی بکف چو کمزن

در شگفتم که نظام سپه شه چون شد — آنکه از زنده ربود و دزدد از مرده کفن

من همی ترسم از آن هست در آن کرامات — هم بحجره‌ش بکافات بگیری دامن

حکمتی بود درین واقعه تا داند دوست — که با عطای تو نائل شده حتی دشمن

هر که پای طرب نا که نیاید چند آن — خاتم دست سلیمان بکف اهرمن

با چنین حادثه از کار تو دل پژمان نیست — زانکه دانم تو از نو گردد چرخ کهن

خود تو دانی که بهر خطه چه شیراز چه ری — نیست جز سایه امید تو مارا مأمن

فارس گر روی ملیحه تو روشنتر بود — نیز بر من شده تاریک چو چاه بیژن

نیز چون باز نظر از همه بردوخته ام — آخر ای باز جهان پیما باز آ بوطن

تا همی باره بجز سبزه نخواهد مرعی — تا همی اسب جز اصطبل نجوید مسکن

رام خیل تو شود ادهم دهر ایام — زیر زین تو بود ابلق چرخ توسن

در نهضت رایت نصرت آیت اعلیحضرت اقدس شهریاری مظفرالدین شاه از سفر فرنگستان بدار الملک

ای ملک شاه مژده که شد باز جلوه گر — از مشرق فرنگ رخ شاه شید فر

ملک فرنگ مشرق و مغرب شد ای شگفت — ز اشراق آفتاب رخ شاه تاجور

گویند بر قیام قیامت بود دلیل — خورشید از دریچه مغرب زند چو سر

آری قیامت کنون از ورود شاه — از قامت بلند وشاقان سیمبر

چتر ملک تو گویی فرخ همای بود — کامدش باز خطه ایران بزیر پر

منت خدایرا که درخشان درفش شاه — زی دار ملک شعله کشان گشت جلوه گر

گو بمیر حاسد دجال شکل شوم — کامد پدید رایت مهدی منتظر

از گرد نعل ابرش فرخ صفای ملک — چشم حسود کور شد و گوش چرخ کر

چونانکه باز تازد در بوستان بهار — چونانکه باز تابد بر آسمان قمر

خیل ملک بتاخت بکاخ شرف درون — روی ملک بتافت بگاه جلال بر

یا للعجب که سم سمند ملک رسید — تا موقعی که نیست در او باد را گذر

گویند تخت‌گاه سلیمان بعون باد
کردی سفر همیشه در اطراف بحر و بر

اینطرفه‌تر که مهد سلیمان عهد ما
بی باد در سفر شد و از باد زودتر

باز آمد از سفر شه و چون شرف بنگری
باز آمد از سفر نه که باز آمد از خطر

کید حسود بنگر و لطف خدای بین
کز شهریار شد همه شهر مشتهر

روزی که رخش خسرو پیرایه بخش داد
پاریس چو به کالسکه زیب و فر

عفریت صورتی نه که ابلیس سیرتی
شد بر شه فرشته فر از دور حمله‌ور

تیری بقصد شاه برآورد پر شرار
زان تیر خواست بر همه تیر افکند شرر

تیرش به آسمان شرف کارگر نگشت
آری به آسمان نشود تیر کارگر

دستور شه اتابک اعظم بجا که
بگرفت دست و بازوی آن دیو خیره سر

در آستین صدر مگر بود دست حق
کامد به پیش دستی دست قضا بدر

آری بغیر دست خدا دیگر است کو
بر گردن قضا زند و سینهٔ قدر

بر خون پاک شاه عدو تشنه بود لیک
بر خون شوم خویش دو صد بار تشنه‌تر

گویند بر بجانب گردون فکند تیر
بهر هلاک یزدان نمرود بدگهر

تیرش بخون ماهی آلوده بازگشت
ناحق گمان نمود که حق گشته [illegible]

این سفله برخلاف از آن تیر کینه داد
بر جای خون ماهی از خون خود خبر

تا آنکه هر شهان را زین واقعه بگفت
آشفته گشت خاطر و آسیمه گشت سر

چونانکه کوه شامخ از حملهٔ دبور
حزم ملک نشد سر موئی ز کید گر

زین شاه احمدی که بنده زیب مسیحان
تا روز حشر جان مسیحا است مفتخر

با موکب مظفر دین شاه در رسید
بالعون اشرافته بالنصر و الظفر

زایران زمین بسی ملکان سفر شدند
هرگز بدین ظفر ملکی نامد از سفر

شعر فصیح خواجه که مدح ملک بود
زیبد که منشیش نگارد به آب زر

ای شاه بی‌نظیر بچشم عنایتی
لختی نظر فکن سوی بی‌نظر

بس دیده چکانه نبینند کان بلک
یک ره سوی چکانه بی دیدگان نگر

بی دیده‌ام ولیک بمعنی چو بنگری
سر تا بپای چشم و پا تا به سر بصر

آغاز سلطنت که بحضرت شتافتم
چون نسخه خواندم مدح تو از بر

شخص مرا که قد کهن شعر داشت
آراستی بخلعت دیبای شوشتر

سوزیش لاجرم ز وفائی که داشت
مدح ترا ادا کند از شعر چون شکر

هم شاد خوار گشتم هم دیده‌ام فخا
هم از تو مفتخر شدم هم وظیفه خور

از نسل شاه ناصر دین چون تو شد پسر — آری چنین پسر سزد از آنچنان پدر

شرح محامد تو برون است از حساب — مدح محاسن تو فزون است از شمر

چون آنکه از تو دور شد آسیب بر کنش — هم نیز دور باد ز تو چشم بد نگر

بادا مخالفان ترا خواری و خمول — بادا موالفان ترا خوشی و خطر

(تمت القصائد)

فی المقطعات

صبا بگو به اعظم نظام سلطنه گوی — که خوش شکفتی و در غم گذاشتی ما را

نمونه زشر یک منت آن سیلی — که از پی تو روان گشت کوه و صحرا را

بدست جود جهانپوی و رای گردون سیر — چرا قفا نزدی سیل کوه پیما را

خبر رسید که سیل دمان چو طره دوست — بگشت درهم اردوی شاه والا را

میان فرش و کلک و دوات آن تربت — که سیل برد بساط و ببرد انبارا

اگر به دست علیخان فتد مجال قصاص — بگون سیل دمان بشکند میان یارا

شنیده ام که زفرق کلاه دزدان سیل — چنان ربود کله را که دزد کالا را

وجود چند تن ای کاش برده از جا سیل — علی الخصوص کشیکچی چیم الف جا را

ز رشک جود ملک بس که آب در دل سیل — کنون بکین فزونش آماده گشت یغما را

ولی خوشم که بصدر جهان زیان نرسید — بلی چگونه برد سیل رخت دریا را

(وله ایضا)

سحرگاهی مجنون عاشقانه — چه خوش میزد بغنی این ترانه

که تا چند این لقا و لحن این ناز — دمی با ما بساز ای یار دمساز

گدائی کو بیک دم با بسازد — به از شاهی که با ما سر فرازد

طبیبی کو ندارد خوی و رنپا — هلاکت به که زو جویی مداوا

ز دهقانی که خوی زشت دارد — دو صد خرمن بیک ارزن نیرزد

(وله ایضا)

اندرین دیر سپنجی پیشه کن این چار چیز — تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه نو

تا نخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر — تا نپرسندت مگو و تا نخوانندت مرو

(وله ایضا)

بر عقد شاه و عقد زدم سلسله در درش — گفتم فلان بخانه است گفتند خانه نیست

دانم بخانه بود ولی چون زنش بنود — زان روی شان نداد جز امش بهانه نیست

(وله ایضاً)

چار حرف است که از نخوت آن / مفلسی خیزد و پس گردنی

شین شهزادگی و لام لقب / میم ملائی و خاء خانی

(وله ایضاً)

اگرچه در طلب زر بود مروت نیست / که دشمنی کنی و دوست دوست خوانی

مصیبتی هم ازین صعب‌تر ترا بود / که دوستی کنی و دوست دشمنت داند

(وله ایضاً)

چه خوش گفت دوش این حدیث آن حریف / که سرمست و لایعقل افتاده بود

که پیش از خدا بود غافل دلم / که از بیخودی غافل افتاده بود

(وله ایضاً)

ستوفیان دستگه رکن دوله را / آن کیست تا بگوید شرحی تمام من

کو بی زبیخ هجو من این فرقه غافلند / آوخ گر از نیام برآید حسام من

خود نیز از جنایت این قوم نگذرد / شهزاده گر ز کس بنوشد پیام من

مستوفیی که خواستم از وی برات خویش / پنداشت کو امیر من است و امام من

دی بادشاه قی خویش شوم در اتاق وی / الا به نکته داشت بسعد احترام من

آمد غلام و گفت که هان زیر خمه است / کون برهنه خواجه و الانعام من

باز آن غلام دوش در آمد که وقت دیدنست / دارو بکون خواجه فرو کرده یا من

گفتم یکی هم از کس خاتون حدیث کن / ای کون خواجه تو بگیر غلام من

(وله ایضاً)

کی رهد از حلقهٔ غم گردن بیچون منی / در چنین شهری که هر حلقه است در زنگرنه

غوچکان چیره دستان میر میران چنوا / روبهان سیر و شغالان سیر و شیران گرسنه

خویش را چشم و چراغ فارس میداند باد / این چراغ و چشم را پیوسته باد و ناخفته

نشتری باید که خونی برجهد وارهم / پیکر شیراز ما زین دردهای مزمنه

خرما روزی کزین ویرانه برچینیم بساط / فرخا وقتی کزین پیغوله بربندیم بنه

حاسد من آنکه چون عنبر مرا خواند عزیز / گرش باشد صد زبان لالش کنم چون سوسنه

برنتابد با فروغ طبع من طبع حسود / برنتابد با فروغ آفتاب آتش زنه

گر نشد تیره قلب معتمد سلطان اویس / آنچنان کز آه دل زنگار گیرد آینه

در بند جود نظام السلطنه سند تهم / آنکه فرش بشکند گردن کشان را بهمنه

آه من از خاک بر رفتی ز رشتم آسمان ... بجز من از فارس پس یکه نشستی ز نعیم پرکنه

گرچه بهر تربیت یکیش جان کافی بود ... ملک اعضا را ز حد میسره تا میمنه

ور چه بر ارباب معنی روشن است این گفتار ... در عطیت بس بود ملک جهان یک تننه

ور چه مر آفاق را یک صبح تابان خود بس است ... کو کند روشن ز هر سو صد هزاران روزنه

لیک ملک آبادتر گردد چو فیض افزون است ... کاش در ایران دو تن بودی نظام السلطنه

وَلَهُ اَیضاً

شنیده‌ام که بجوری به نیم ضرس شکسته ... عتاب کرد که چندان مرا بکام نمانده

دو در بسته بود ترا چون نظام رشته گوهر ... ولی چه سود که آخر از این نظام نمانده

وفا نکردی با من بعیب نکردی چندان ... پی صفا رخ و خوردن طعام نمانده

تو رنگ موی گرفتی و شد برنگ تو مویم ... عجب که نیز از آن رنگ تیره فام نمانده

ندانی از دل و دندان نیم مرده برآید ... که حق نگفتی و منصف درین کلام نمانده

به شصت سال بکام تو بعد این همه بودن ... ز من اگر همه آهن بدین دوام نمانده

وَلَهُ اَیضاً

صورت زوجه فرج لس زشت بود ... شوی او از زر و او بودی بلج

منم که با همه بی‌چشمی از تو دارم چشم ... گشای بر من سوزیده چشمی از احسان

دروغ‌زن عدوی تهمتی نهاده مرا ... نوادمن ز عدوی دروغ‌زن بهتان

خدایرا من و انکار کار معجز تو ... نعوذ بالله از این کافری و زین کفران

چه جای اینکه مسلمان چنین خطا نکند ... نبوده هم از کسی هیچ گبر بی ایمان

سزد که کوه بپاشد ز برق این بهتت ... سزد که چرخ بلرزد ز باد این بهتان

کسی که قدح تو بسندد من خصم هست ... بود بغیض خصم تو و خدای احسان

اگرچه زین سخن جهل بحث پژمانم ... ولیک از جهتی نیز هم پشیم پژمان

بحکم آنکه در آیینهٔ دل پاکت ... بسان روز عیان روشن است راز نهان

هنوز بر در سیمین تست مدحت من ... که رسم گشته بدان سان که ثبت در دیوان

گواه عاشق صادق در آستین است ... گواه بنده در این آستان عرش نشان

چه جای آنکه تو بی دیده را شفا بخشی ... توانی آنکه در آری بجسم مرده روان

تطاولی که کسان بهر یکجهان نکنند ... بس ای شگفت که دونان کنند بهر دونان

حسود من چه کند گر نه دم زند بدروغ ... مریض تب چه کند گر نه سر کند هذیان

نوای حسود مرا هر سخن که خواهی گوی ... که من رگید حسودان شدم لوگت و نشان

بفضل شهره شدم شعر من بشعر ازرق ... فصیح ملک مرا خواند حضرت سلطان

بر کشیده حق داوری بمن زد بند ... بکار ایزد چون و چرا توان نتوان

زنان بپرده همی داوری کنند و ستیز ... تو گر نه زن و مردی درآی در میدان

از آن صحیفهٔ باطل که بو مسیلمه ساخت ... نگشت کاسد بازار مصحف سبحان

پلید می نشود از دهان سگ دریا ... فسرده می نشود از وجود خس بستان

ز طعنهٔ زغن زشت کی شود طاوس ... ز نفرت جعل خار کی شود ریحان

مگر نه نسبت بر پیمبر و بر جنون دادند ... رسول را ز خرد مشرکان تیره روان

مگر نه سامریان ساختند گوساله ... نکاست هیچ ز نیروی موسی عمران

من ای حسود بدین شان و شوکتم امروز ... تو هرچه خواهی میکن بجا بکن جان

من از تو فارغ و خوشدل ز بخت خویشتنم ... ز فرط رشک تو خواهی بمیر خواه بمان

سخنوران همه امروز یکزبان هستند ... که من هزار زبانم بچامه دوز بیان

بمن متابع بنو که فرقها است بسی ... میان کرمک شب تاب و نیّر رخشان

تراهی کشد آخر طلوع اختر من ... چنانکه نیل زنا را طلوع نجم یمان

رگ تن تو کجا بد همی ز تفّرِ من ... بدانشابه که از ماهتاب تار کتان

گفتم ای زن چند روزی صبر کن ... تا بشی چند پهلویت فرج

آب اندر دیده گردانید و گفت ... صبر چه الصبر مفتاح الفرج

ولهُ ایضاً

ای سمی جد که تا بر سر نهادی کلاه ... ای تو در میدان مردی شهسوار و یکتنه

روز آدینه که گشتیم از طعام سیر سیر ... قطع شد در بحث لفظ گرسنه از بام نه

شعری از قول منوچهر گواه آورده ام ... از قصیده کش بود سجع و ردیف بهمنچنه

کو بود در قافیه بهمنجنه

خصم تو تنها ای فرزند داود نبی ... گو بیا بار و دو بار و جهان گوید که ایم گرسنه

بر من میفروشد طعن خصم نادان ارنجه ... خصم نادان را نباشد جز نکوهش گرسنه

بر نتابد با فروغ طبع من طبع حسود ... بر نتابد با فروغ آفتاب آتش زنه

حاسد من آنکه چون عنبر ز اخوان جز رز ... گرش باشد صد زبان لالش کنم چون سوسنه

زین نمط علم قوافی من بسی دانسته ام ... حد من در شعر داند هر کسی اما تو نه

گر نبودی شعر من شیوا نبگزیدی مرا ... خواجهٔ عظمی ادیبی چون نظام السلطنه

صورت گفتار من خوشتر فتد در طبع دوست ... آری آری عکس خوش خوشتر فتد در آینه

زمیدار شعر من از شعرای گردون بگذرد ... خاصه چونان شوق خاصه چون بی سنه

(ولهُ ایضاً)

ای خرکِ شیفتهٔ احوالِ من   گفت که ای کُبِ محتالِ من

ای که ز ادبار سقالات تو   تیره شد کوکب اقبال من

پیش همه مفلس و مسکین ولی   قیصر من گشته و چیبال من

خوش من و تو هر دو بحال همیم   من خرِ تو گشته تو دجّال من

کاش بر آن روز که سرا می فروخت   خورد شدی گردن دلّال من

چند شب و روز بی کاه و جو   ناله کند این تن چون نال من

پیر شدم چون خر چل سالها   نیست چارا رچه فزون سال من

گر تو بخواهی شکم سیر کن   دست بکش این همه بر یال من

(ولهُ ایضاً)

خردمند بسیار دان بایدی   که کم جوید از چار بسیار کار

ز بسیار گوی و ز بسیار خند   ز بسیار خسب و ز بسیار خوار

(ولهُ ایضاً)

آوخ ز چو من سخن شناسی   کو شعر بدین نمط سراید

که شاه جلیل را کند مدح   که صدر جلیل را ستاید

اما شنو که مام فکرم   بکری پس از این جمیل زاید

زیرا که کسی ز اهل شیراز   زی اهل سخن بسی گراید

جودی که مدح کس نگویم   حتی نه که کس مرا نگاید

آن میر که صاحب اختیار است   گوی شرف از فلک رباید

او نیز ز رحمت پرداخت   بر حال رهی چنانکه شاید

گفتم که چو گشت والی فارس   زنگ الم از دلم زداید

رو جه برات اجری من   بیشک که مزید مینماید

حکام سلف چو میفزودند   او نیز یقین که می فزاید

کی بود مرا گمان که عشری ~~واکنه از آنکه هشت قسمتن~~   از اصل براتِ من کم آید

گر عشر دگر از او شود کم   ثمنی ز وجود من نیاید

هر کس که مرا بخند امروز   این شعر بشان من سراید

بیچاره خر آرزوی دم کرد   نایافته دم دو گوش گم کرد

(ولهُ ایضاً)

جناب عقل کل شاهنشه دیار دلت — سؤال کردم از و یکشبی که پادشها
برای خاطر دل لازم است معشوقی — که منت کردن جان ارکند عشق بها
سه دختر به پریچهره در سرا و وزیر — که موی هر یکشان زابعالیت بها
برای کار محبت کدام خوبترند — جواب داد که خیر الامور اوسطها

(وَ لَهُ ایضاً)

دوش پیر من آن ضیاء البصر — با پسر محض من تغیر کرد
زان تغیر که کرد خواجه بپور — با بدم سالها تفاخر کرد
در بخاری سینهٔ بابکش — علو هیزم غضب گر کرد
بانگ فریاد همچو سیلابش — گوشهای سپهر را کر کرد
آیهٔ زرتم المقابر را — دور از الهاکم التکاثر کرد
عرق خجلتم ز رخ بچکید — خاک را زیر پای من تر کرد
از بر بام فرق و کرها — ناودان عرق همی شر کرد
خم دوران رضا قلیخان را — مهرهٔ شد را ز تحیر کرد
متوهم ستاده اسماعیل — گوش خود را چو گربها کر کرد

دو ده مهر رنگ طرف انهم — خویش را زد بخواب و خرخر کرد
الغرض بسکه خواجه زد فریاد — بیضتین حقیر را غر کرد
شادم از او اگرچه میدانم — که بپالان بنده بز کرد
هست شوهر این مکافاتش — هر که او از خویش لوز کرد

(وَ لَهُ ایضاً)

هر کجا مجلس بزرگان شد — گر همه بزم میرزا زاده است
یا که غوغای حجرهٔ تبریز — یا که جنگ فساد آباده است
یا که دعوای عمه و خاله — یا که بحث عمو و عمزاده است
بینی آنرا که در برابر چشم — رقمی یکید و ذرع بگشاده است
که فلان شه بعهد قیانوس — کو زنا زا بجبه ما داده است
آن یکی در فغان که ای یاران — زن من دختر از چه روز زاده است
آن حکایت هنوز نکند نشسته — باز بینی که شخصی ایستاده است
آورد عرض و عرض کند — که فلان کون بنده بنهاده است
یا بفرما که گاییش بعوض — یا بفرما چرا مرا گاده است

الغرض منت نوبت شعرا — بسکه دعوی آماده است (اباب)
راستی کاین سپهر کج رفتار — بک با شاعران کج افتاده است

(وَلَهُ ایضاً)

مه سپهر شرف حضرت بنان الملک — که فرّ او ز زمین برتر از ستاره شود
خطی که کلک و بنانش نیاید بنگارد — طراز گوش عطارد چو گوشواره شود
زهی خجسته حکیمی که پیش حکمتها — ز کلک موی شکاف تو آشکاره شود
نوشته که مرا بر مراد دل همه شب — محل خواب میان دو ماه پاره شود
دو ماه پاره اگر ماده اندان تن سند — اگر نر ندار ایشان غم تو چاره شود
من این موذن بیچاره ندانم کیست — که در سرای تو هر شام بر مناره شود
ز ضرب خرزه بی پیر تو همی ترسم — که ماه پاره جوان صد هزار پاره شود
ولی چه غم شود از ماه پاره صد پاره — که یک دو سال دگر صاحب اداره شود
غرض از آن دو یکی را سوی فلان رفت — که بنده از قلبت نایب از زیاده شود

(وَلَهُ ایضاً)

نظام سلطنه ای آنکه صیت معدلت — ز نشش جهة به نهم پایه سپهر رسید

بردمی چو تو کسی هیچ دیده نا دیده — نه هیچ دیده بدید و نه هیچ گوش شنید
چه حاجت است بمدح رهی کمال ترا — که هست مادح خورشید پرتو خورشید
صریر شاعر بوزینه گر شنید سپتی — منم که هیچ منی دیده نماند ندید
ز غیرت سخنم نامه میدرد برجیس — ز نشاه غزلم رقص میکند ناهید
غلام طرز کمال مثنت طبع کمال — مطیع سلک کلام منت شعر رشید
نه شوخ ساده مرا و نه جام باده ولی — مدام محو جمالم مدام مست نبید
بحلقه که سرایند وصف گیسوئی — همی چو مار بخواهم بخویشتن پیچید
نه دیده رنگ سیاه و سپید چشم لکی — اسیر موی سیاهم هلاک روی سپید
بحلقه که سرایند وصف گیسوئی — همی چو مار بخواهم بخویشتن پیچید
بمحفلی که شود خوانده شرح پستانی — همی چو نار بخواهد تنم ز درد کفید
بمجلسی که شود برده نام ابروئی — همی چو چنگ بخواهد قدم ز غم خمید
اگرچه شیوهٔ خود ستائی نیست (من بنده) — ولی بجامه سزد کاه و یژه ها که سر زد
اگرچه قافیهٔ دال منیت در خور ذال — بناگزیر مرا طبع زور سند کشید
من این چکامه نه بسرود دم از برای بصله — دم از مقام ارادت زدم چنانکه سرزد

میر دایره خان فارس حاجی خان — که مدح خوانزادِ خانِ اوست خوانِ سخن
سراست چرخ بلند و تراست خاک نژند — سراست میر جلیل و تراست عبد جلید
شبی تراز جلالت همی پستاده شود — شراب مهر تو ما را همی چشاند و چشید
چنانکه بر خور حسر با ماه نو ضرعی — مرا فریفته حضرت تو گردانید
اگرچه مینت برایام اعتماد ولی — همی بوصل تو ام میدها امید نوید
سخن دراز شد القصه در دعا کوشم — جلالت تو فزون باد و دولت تو مزید

وَلَهُ ایضًا

میر فرخنده مهین خواجه نظام — آنکه بر مهرِ تو جان مرهون است
در نهادت خرد لقمانی — دولتِ دانش افلاطون است
ای ملاذ تو خدای بیچون — بیتو سوز نهانی چون است
حالش آشفته چو زلف لیلی — جانش خسته چو دلِ مجنون است
همچو نالیش نفس پر شور است — همچو مژگانش ولی پر خون است
بری اندر که هوای مرداد — گرم و سوزان چو دم کانون است
شخص من زنده ولی مرده روان — تن من رسته ولی مسجون است

بیتو با آن همه شیرین سخنی — کام من تلختر از افیون است
هان که از واقعه شاه قتیل — هر طرف ولوله بر گردون است
شعرا را همه در دفتر نظم — می گلفام و رخ گلگون است
حبذا من که سفینه سخنم — دُرِ مدحت تو مشحون است
لیک ازین دفتر اوصاف چه سود — که صفات تو ز حد بیرون است
موکب میر شنیدم کاکنون — خیمه افراشته بر هامون است
زی بروجرد شود ماه دگر — زین خبر اختر من میمون است
تا که از سبزه و گل آنجا هان — غیرت نامه انگلیون است
باد آن روضه همه مشک آمیز — خاک آنجو همه عنبرگون است
دور از بزم تر اگر مبتلا — یکجهان صرفه بود مغبون است
تا تو نزدیکتر ما شده — طالع ما بشرف مقرون است
بحضور تو ازین پیش بود — درد شوقی که مرا اکنون است
این سخن راست بگفت آنکه بگفت — محنت قرب ز بعد افزون است

وَلَهُ ایضًا

هزار شکر که زین بنده لطف خواجه بجاست | حسود خواست بکاهد ولی خدای افزاست
بلی اگر همه روی زمین شود خفاش | همان عنایت خورشید پرتو است و ضیاست
الا که چون تو به دانش نزاده مادر دهر | دل تو بحر سخا و کف تو ابر عطاست
حسود گفت که شوریده هجو گفته ترا | اگرچه این سخن از ژاژ بس خلاف و جفاست
ولیک از جهتی نیز راست می گوید | که شعر ناقص من در مدایح تو هجاست
قسم بنامهٔ شیرین لبان که حرز تن است | قسم بقاصد دلدادگان که باد صباست
بموی دوست که شوریده همچو نام من است | بروی یار که فرخنده همچو بخت شماست
بسنگدل بت من آن نگار سیمین بر | که ماه سرو خرام است و سرو ماه لقاست
بطاق ابروی خوبان که همچو محراب است | بتار گیسوی جانان که چون شب یلداست
که این کلام دروغ است و این سخن غلط است | که این حدیث خلاف است و این خبر نه بجاست
اگرچه معنی مضمون رُبَّ شهوه | بکذب خصم دلیل و لصدق بنده گواست
ولی هم ار گنهی سر زده است عفو از تست | گناه شیوهٔ بنده است و عفو کار خداست
بزیر ظل خودم جای ده که هر که بدهر | بزیر ظل تو باشد بزیر ظل هماست
زمیهمانی پسر دابه مهر باشد گرم | هنوز نشاءه او همچو باده در سر ماست

همواره تا بچمن کج نهد کلاه نرگس | چو غنچه باد بقدت قبای عزت راست

(وله ایضاً)

صاحبا گر شکوه از دستت کنم خود بگفت | زانکه از شوخی یکچندی تغافل کرده
رخت صبرم را بیغمای الم داده | کین همه اندر برات من تعلل کرده
هست چون باد صبا عهدت که چون باد صبا | وقت خود را جمله وقف زلف و کاکل کرده
هرکجا رویی بیادش جیب گل برده | هرکجا چشمی بیادش جام پر مُل کرده
روی گل گر خوش بود هم لحن بلبل دلکش است | تو همه با گل برآئی ترک بلبل کرده
الغرض این قطعه بشیرین فرستادم براست | گر براتم را تو فغرپستی تطاول کرده

(وله ایضاً)

در خیل تو دیروز ایا میر فلک فر | دولت ز جلو میشد و نصرت ز قفا بود
تو شاخ گلی بودی و بر زین تکاور | رخش تو بزیر اندر چون باد صبا بود
گرچه تو رضائی بقضا لیک در آنروز | بر دفع قضای تو دل چرخ رضا بود
آندم که ربود از تو عنان خنگ سبکسیر | گر رستم یل بود گرفتار عنا بود
یکباره بچستی ز بر باره بجستی | وان جستن تو جستنی الحق بسزا بود

نی نی بندان جستن و از سبب فتادن — کان سجدهٔ شکرانه پی دفع بلا بود

(وله ایضاً)

حامی دین حکمران فارس صاحب اختیار — ای کمین خیل تو چیپال من و فغفور من

در بر تو نسبت گفت مرا پر رفته داد — آشنای سست عهد سرخوش مغرور من

گر دروغی هست در نظم من آن نیز از دگر — بالله ار کذبی بود در گفتهٔ منثور من

آنکه گفت او زن نخواهد قصد او دانی که چیست — از زبان خویش ترسید فضل از مقدور من

کو بلی آزرمی و بیشرمی من چندین مخواه — خود در این عیش است خاموشی من و دستور من

من بکار زن بسی چالاک و گرم استم ولی — ترسم آخر خیره دیاران شود کافور من

هم مگر دست طبیب حکمت حکمت خیز تو — زخم ناسور مرا مرهم نهد از نور من

من نیم مرد هوس زان زن کنم کار و پیر — گر جز این باشد که گویم حجلهٔ من گور من

آنکه گر اعظم مراد من که چون سازم رحیل — بعد من بر جای من هیچ تو گوید پور من

هر که یعنی سر بدار از نور من حق با وی است — از ظهور حشر ترسید سر بدار از صور من

(سؤال و جواب شوریدهٔ از میرزا جلوه)

فیلسوف عصر و نحریر زمانه بو الحسن — ایکه جان کهنه را دادی از دم نوی

نام تو در معنی حکمت جلوه داد — ورنه معنی محقق بودی حکمت منزوی

شاعر بی دید گر بشنیده شوریده — خود منم کز نظم من بر سر گردون شدی

دختران طبع من هر دم بطرزی مسیحی — از پس پرده سخن هر یک بفرما بنوی

گمرهی تو رهی بنگر که اندر حضرت — حاجتی دارم ضعیف و حجتی دارم قوی

زانکه اندر خطهٔ شیراز کس امروز نیست — کو تواند کرد حل مشکلات معنوی

جز تو در پهنهٔ حکم کس را نشاید صعود — جز تو در عرصهٔ هنر کس را نزیبد پهلوی

هادی ما شو که گمراهیم در تیه ضلال — یاری ما کن که در بحثیم با خصم قوی

گوی کاندر دانش و حکمت که آمد برتر — زین دو تن ملای رومی یا حکیم غزنوی

هر دو خواهی گفت در اقلیم معنی خسرو — دانم اما گو که آمد برتر از خسروی

گوی برهانی که برهانی مرا از درد سر — ورنه از من درد سر یابی بقطعهٔ مثنوی

(جواب میرزا ابوالحسن جلوه بشوریده)

ای بر و هشته حقایق دوستدار علم و فضل — پیشت انس با دل بینا و بازای قوی

گفته در معرفت بر گو که آمد برتر — زین دو تن ملای رومی یا حکیم غزنوی

ره بجزئیات نتوان برد جز از راه حس — منطق این گفته باید منطقی را پیروی

بس عقیمی بیگمان را حکم کردن منطقی   نیست ممکن گر بانصاف و مروت بنگری

از کتاب این و آن هم این حکم می نماید درست   گر بکهتر رجوع نمائی و هم گر بکهتر بشنوی

سرد و با الفاظ رکیک و معانی بلند   سر برابر فرق بود قهرمان و خسروی

هم بود سواد بی امثال اما نیکو حکیم   نی گمانم گر باین سواد ادب راضی شوی

لیک بستاید حکیم غزنوی را چند جا   مولوی دور از گزاف اندر کتاب مثنوی

گرچه نبود این دلیل برتری در رتبه لیک   خالی از تائید نبود بشنو از این منزوی

تا از این تحولات حال این دو تن معلوم آید   که بکردی بیسکه محتاج قطعه ثانوی

(ولهُ ایضاً)

شاعر کوسج به لهجه عرضیت لقا   که ز فرهنگ بجز نام نشانی نشناخت

رخش در رزم سخن راند و نه انست که تا   مهره برزد بیجا چید و نفهمید که باخت

گرچه سخت است چو خار و لی از کبر بجا   انچنان گرم بکاوش که چون کژدم تاخت

سعدی و سوزنی و انوری و فردوسی   هر یکی از شعرا دفتر هجوی پرداخت

شاعر القصه وصالت که در هتک عرض   غیر یزدانی و فرهنگ دگر هجو نساخت

(ولهُ ایضاً)

دی بریشت بام فر گفتم   که چو باب خرت تو نیز خری

تو عجب بی تمیز خر گولی   که کنیزان بی تمیز خری

سبلت و ریش را نهی بگرو   زر بستانی و مشک نیز خری

تو سیه رو بدین پیشا دلی   نخری گر سیه چه چیز خری

این سیه گر بتی بود نه کنیز   نیرزد کش بدین ستیز خری

ورنه من راضیم که روز و شبان   کون فروشی و هی کنیز خری

(ولهُ ایضاً)

توسن صدر جهان را بعلامت گفتم   که بگستاخی تو چشم کسی باره ندید

آسمانی تو و گر صدر جهان فارس تو   چون امانت بود از حق که بدین خلق رسید

دی و را هر چه از پشت خود افکند بگفت   آسمان بار امانت نتوانست کشید

(ولهُ ایضاً)

موکب شیخ چون بخانه رسید   از قدمهای شومشان دو ده مرد

خوش قدم را نگر چو بوالعجبات   گر قدمهای به فلک زده مرد

(ولهُ ایضاً)

صاحبا گرچه خلقی از کرمت　　در سپاس پسند و بندهٔ درگاه‌ام
تنگ شد ارچه تو سخی طبعی　　هم چو چشم بخیل حوصله‌ام
اندر آن محضری که چون برجیس　　شد بمهر رخت مقابله‌ام
پردهٔ مدحت نمودم ساز　　خود شنیدی چو چنگ غلغله‌ام
هم چو بلبل ثنای تو گفتم　　خواست از دل فغان چو بلبله‌ام
گر قبولت بنده چه بود جنت　　در قبولت شریت کو صله‌ام

(ولهُ ایضاً)

رفت زشیراز خان نایب رنجور　　تا که ز ری کی ز برکت وی خبر آید
حضرت محمود میرزا به پرایش　　آمده تا ذلت سپه ابر آید
چون که خزان بگذرد بهار کند روی　　شب چو رود از قفاش سحر آید
شاهد معنی (این) است گفتهٔ حافظ　　دیو چو بیرون رود فرشته درآید

(ولهُ ایضاً)

حسن خصال و حسن نام ای حکیم علیم　　که عقل معترف آید برت بنادانی
مجردی تو عیان در شمایل بشری　　فرشته‌ای تو نهان در لباس انسانی

بپاک آینه ماند وجود انور تو　　که ظاهرست بتحقیق صفای پنهانی
بزرم معتمد الدوله ام ستوده تو　　رسید پایه که بذات سلطانی
زهی ستوده حکیمی که بوعلی سینا　　بدانشی که تو داری نیست برترا ثانی
جهان بپاکی شخص تو دارد امید و فخر　　چنانکه جسم بپاکی نفس روحانی
منم که گشت امید من از تو سرسبز　　بدان مثابه که بستان ز ابر نیسانی
اگرچه پیشهٔ شوریده خودستایی نیست　　ولی رواست کنون ویژه در سخن دانی
منم که فارس بنازد بنام من امروز　　چنانکه شروان نازد بنام خاقانی
[illegible]
بدانش این تن عریان من گواه منست　　~~ولی رواست کنون ویژه در سخن دانی~~
مرا بپایه تبار لطف خویش برار　　وگرنه ملک دلم رو نهد بویرانی

(ولهُ ایضاً)

چند زن روزی همی رفتند با هم در رهی　　زان زنان یک زنی برگشت و بر من کرد رو
گفت کین شیخ است آن شاعر که گردد نعوی　　گفتمش آری هم گر خدمتی داری بگو

(ولهُ ایضاً)

سزد ار فخر کنم بر فلک از بخت بلند　　کاین همه بر شعرا عزت و تمکین دهدم

کلبه‌ام گشته چو کشمیر ازین بربری — جامه گیرد زمن و دیبهٔ رنگین دهدم

هر کجا شاهد شوخی است گرفتار من است — شعر شیرین شنود بوسهٔ شیرین دهدم

ور خردمند حکیمی بنیوشد سخنم — بیکی شعر دو صد خلعت تحسین دهدم

آنکه از روزن سر چشم جهان بینم بست — خواست کز روزن دل چشم جهان بین دهدم

هر دعا کرد دلم کرده شود مقبول است — نیست حاجت که کسی رخصت آمین دهدم

بسم این مرتبه از شعر نخواهم دیگر — که مرا شاه کند و فر زرین دهدم

پیش ازین بودم ممدوح طریقی که مرا — بند امید که وی مرکب چوبین دهدم

بود استخوانش نمی‌خواست که سیرم باید — بود اسب خوابش نمی‌خواست که بالین دهدم

گر خری عاریه از وی بسبل خواستمی — جو بش اینقدر نمیکرد و وفا کین دهدم

سرکه میخواست که از ترشی رویم بخشد — سکه میخواست که از تیزی سکین دهدم

هان بحمد الله کامد بکفم ممدوحی — که گرش دست دهد گنج سلاطین دهدم

پشه‌ام من ولی او فر عقابی بخشد — صعوه‌ام من ولی او چنگل شاهین دهدم

گر سواره بوم او اسب فرستاده مرا — ور پیاده شوم او نیز فرزین دهدم

سزد ار رخش جهانم نعلک زرین ممدوح — که دهد اسبم و این طرفه که با زین دهدم

وَلَهُ ایضاً

ای تاخته از خطهٔ ری سوی دماوند — وی از تو دماوند بفردوس همانند

گشت از تو دماوند همانند بفردوس — هرچند که خود نیست ترا مثل و همانند

تو رفتی و دماوند و بدل ما ز فراقت — صد بار فزون‌تر (گران) بود از کوه دماوند

آورده بسی ما در ایام پسرها — ناورده بعمر آنکه چو شخص تو فرزند

تو جان منی بی‌تو صبوری نتوانم — ای جان جهان صبر ز جان چند کنم چند

شیرین بود از کلک تو هر چامهٔ اشعار — شیرین‌تر ازین چامهٔ اشعار شکرخند

من بنده اگر دورم از آنکه بشیراز — از مهر تو خوشنودم و از یاد تو خرسند

ما را تو معینی و معین تو بود بخت — ما را تو نصیری و نصیر تو خداوند

وَلَهُ ایضاً

خواجهٔ اعظم وزیر شه نظام السلطنه — ای پژوهش کرده احسان حال پژمان مرا

ای نموده عرض شعر بنده در ایوان شاه — وی رسانده تا بکیوان شوکت و شان مرا

گفتی اشعار ترا شاه جهانبان خوشست — جاودان بادا بقا شاه جهانبان مرا

قومی از دیوان ربودند از نهاد دیوان من — خاتم از کف شد خبر نبود سلیمان مرا

تا مگر مجموع گردد این سخنهای پریش — باید از شه مهلتی طبع سخندان مرا

زانکه از آمد شد شیرازیان بیگاه وگاه — ملک نظمی نیست نی دیوانش سامان مرا

زین ظرف شوخی جوان زان ظرف شیخی نوان — این یکی جویه غزل وان خواهد الحان مرا

دل خراب و من خراب و چشم معشوقان خراب — مانده آبادی چسان بنگاه ویران مرا

آه کین لولی وشانست چون گیسوی خویش — جمع نگذارند گفتار پریشان مرا

منظر من هر طرب را خوش محرک آلتیست — حاجتی دیگر بمطرب نیست مهمان مرا

با چنین زشتی ز نشئه صحبتم خوبان خوشند — کو خم می تا به بیند جوش مستان مرا

نیست لختی فرصت از چنگ فرشته طلعتان — این مجدر شکل شخص همچو شیطان مرا

هم اگر شه خواهد اسبابی برای خنده نیز — به که دیدار مرا خواهد نه دیوان مرا

(وله ایضا)

رفتم بر که شه و خواندم ثنای شه — احسنت شه شنیدم و چشم دراندم

چون مصطفی که شد شب معراج سوی عرش — چشمش خدا ندید و ندای خدا شنید

(وله ایضا)

فخر ایام معین قدوهٔ اسلام امام — که بدو چرخ ندای شرفا لک زده است

شیخ شیرازی ما آنکه امام رازی — خاک راهش ز پی فخر تبارک زده است

آنکه بر فاضل طوسی و خلیل بصری — طعنه از دانش بیچاره ز مدرک زده است

اندرین عید مبارک که شه گل زده تخت — بر سرم تاجی ازین نظم مبارک زده است

شعر شوریده ز شیرینی و خوش طبعی و لطف — طعنه بر دفتر اشعار فرزدق زده است

شاهبازیست که توصیف تیهو کرده است — یا عقابی که دم از صفت لک لک زده است

کو مگو مدح چو من بنده بسی اکرم — زانکه طعنه بغربال مشبک زده است

ای که سلطان گروه علمائی امروز — چرخ بر طبلک اجلال تو چوبک زده است

زهر بر فطرت احباب تو تحسین گفته است — تیر بر دیده بدخواه تو بیلک زده است

بر سر کاخ رفیعت ز شرف دست خدا — علم نصر رفعنا لک ذکرک زده است

آنکه می گفت که شوریده ازین در برگشت — بی گمان هست یقینم که در شک زده است

داشتی مهری و آنهم ز دلت کاست حسود — خویش را درد بدان مایه اندک زده است

روزه گی یکدو شبه باری سوی شوریده نگر — که در صلح بدین یکدو شبه بیتک زده است

(وله ایضا)

فسردگی ز عدم لطف خواجه خاطرم — اگر حکیم نه بر عزم استلاف شدی

زننده مرحمت خواجه ستار الملک   چو ماه تابان در ستر انخساف شدی
حکیمان همه در فکر لعبت و دقاق   گذشت آنکه بهر باده در مصاف شدی
گذشت آنکه چو شمشیر تیز هر دانش   که از غلاف برون گاه در غلاف شدی
گذشت آنکه پی گوهر خزینهٔ گران سرای او   ز آب هر بچه از نطفه تا بناف شدی
کنون ز زهد چنان شد که بوذر است بودی   چو کعبه طرف جنابش بیش مطاف شدی
مگر این اثر صحبت وزارت بود   وگرنه بوالهوسی کی بدین عفاف شدی
زهی وزیر که دربار پس رسم عهد نهاد   وگرنه مورد صد گونه اختلاف شدی
درین زمانه اگر زنده میشدی آصف   چو مور حضرت آن کلک موشکاف شدی
در آن زمان که قدم زد به بند خانهٔ من   فروغ بزم مرا خود باعتراف شدی
هزار شکر که این وعده شد وفا بمرا   خدا یراچه شدی باز اگر خلاف شدی
نه خود حکیم ز فریاد من بصوت نهی   نه میر نجه ز غوغای من معاف شدی

فی الهزلیات

(وله ایضاً)

سر سال هزار و سیصد و چهار   سال تنگوزئیل و فصل بهار

داد فرمان خدیو جم اورنگ   ظل سلطان شه سپهر مدار
آمد از اصفهان بفارس مشیر   وسط روز شنبه وقت نهار
آنکه از فارس پس شد قوام الملک   باصفاهان دو اسپه راه سپار
حال یکلر بکی دگرگون شد   باغ گلشن بچشم او شد خار
شهر خالی شد از قوامیین   لیس فی الدار غیره دیار
جرم از اتباع بود نی ز قوام   زینهار از قرین بد زنهار
آتش فتنه ایست ناپلیون   وقنا ربنا عذاب النار
میر سید علی بیاران گفت   الوداع الوداع یا انصار
سوخته سوخته گریخته گفت   الفرار الفرار یا اشرار
گشت مفقود حاجی آقاجان   سرد شد دیگ شور بازنجار
شمس را قوت جماع نشا   جز مهی یک شبی سی بار
شیخ طاهر بعیسی جر گفت   ولدی این واهب الدینار
باز شد مفت خنضر و بنضر   خنضر رند و بنضر عیار
خنضر ناکار از شادی   بنضر پشت را گرفت بکار

تقی خان باشی آمد حکم   که نگهدار را نگه میدار

هم در آن خطه داشت دستوری   تا کشد از رجال پسته دمار

یک حسینخان ربود گوی مراد   سه حسینخان بغم شدند دچار

عاملان از این معامله رفت   رنگ در موزه کیک در شلوار

خان گذارید دست خویش بریش   کاین چه چیزی بدند می‌نگار

آه شوریده نیز کرد اثر   تیر نفرین نشست تا سوفار

خان نایب فتاد در زنجیر   گشت مغلول گرگ آدمخوار

بر او مینمود زندانبان   چون هلالی برابر خار

شد حیران خان نایب خلق   از پی حمل آن قد چو منار

من در آن عرصه پیشقدم راندم   کردم این شعر برسر اشعار

گفتمش ای وزیر فرزانه   اسب باید پیاده را ناچار

فیلی آورده اند فرشته را   ز انگلستان بدین خجسته دیار

برنشانید خان نایب را   روی آن فیل مات با دل زار

رخ سوی شه کشید از شیراز   تا به پسند غول فیل سوار

عدل خسرو چنین چه بادش   فاعتبروا منه یا اولوا الابصار

خدمت شاه را بخدعه مکن   گردن شیر را بخیره مخوار

با قوام ار سیاستی در نمود   هم کند التفات آخر کار

خود گرفتم که زیر زنجیر است   نبود شیر را زسلسله عار

تیز نایب چنین برزنش   هر که جعلی کند در این اشعار

(ولهُ ایضاً)

رحمی ای دوست که چون چشم تو بیمارم   بیکی لحظه بهر خوبرو گرفتار شدم

توبه‌ها کردم از خیل پریرویان گشتم   توبه‌ها کردم و از زمرهٔ اخیار شدم

بسکه چون خامهٔ حلاج بخود لرزیدم   راستی در صفت زیبق فرار شدم

ثلث روز آمدمی بر در ایوان طبیب   بهر یک نسخه نوزده طومار شدم

ثلث دیگر پی گندم برزارع بشوم   قنبرک کرده که من بندهٔ سرکار شدم

ثلث دیگر چو بنفشه سر عجز اندر پیش   بر دردکهٔ مخزوبهٔ عطار شدم

تا یکی بر در عطار شوم بهر دوا   یاد از آن روز که در خانهٔ خمار شدم

در همان عالم بیماریم از بی درمی   بیشتر در طلب شربت دینار شدم

گفتم از غصه گریزم که مرا عار آید ... شیشه تا دسته فرو شد چو خبردار شدم

چشمت از گریه شود سرخ اگر شرح دهم ... که چسان جانب خباز ستمکار شدم

دلت از خنده کند ضعف اگر قصه کنم ... که چسان با زن خود دوش بپیکار شدم

گفتم ای زن هله از خانهٔ من بیرون شو ... که من از خرج تو از فرج تو بیزار شدم

دو راز گوش تو پیش آمده ریشم بگرفت ... مشت چندان بسرم کوفت که از کار شدم

نان گران گشت بدانگونه که مه را بر چرخ ... قرص خوان یافته در سفره پدیدار شدم

غم خلق و غم دلق و غم نان و غم جان ... بصد اندوه دچار از پی این چار شدم

سید فال حصیری بفغان گفت الیوم ... نان بکوشید که من بر همه سردار شدم

گاه بر دوش نهادم علم از بهر جهاد ... بندهٔ حضرت عباس علمدار شدم

گاه رفتم بدر مسجد مرحوم وکیل ... های و هو کردم و از جملهٔ اشرار شدم

گاه با خلق شدم در حرم شاهچراغ ... یا علی گفتم و هر لحظه بهنجار شدم

گاه در مدرسهٔ خان بر سید رفتم ... بیعتی کردم و از جملهٔ انصار شدم

منقطع شد نفس سرمه است ز تنگ ... بانگ میکرد که بی جبه و دستار شدم

چند تن کشته شد از ما بدم تیر تفنگ ... دهنم گشت پر از خون و عزادار شدم

تا بدان روز که در حضرت ظل اللهی ... تلگراف آمد و از بیم بزنهار شدم

خلق گفتند که این کار شد از رای تو ... باز دیدم نه چنین است و بانکار شدم

گفتم از صاحب دیوان شد این کار اکنون ... آفت سرخی دیدم باستغفار شدم

اندران فتنه براهیم بیار بحیث ... ذوق میکرد که من عامل انبار شدم

خان نایب شده انگشت بگوش گردون ... گفت ازین فتنه و بلوا من خرخوار شدم

خواستم تا بهجا نام گروهی ببرم ... لب فرو بستم و خاموش ز گفتار شدم

مردم فارس همه یار گرامی منند ... لاجرم مرهمکار از زبان بار شدم

گوئی اینها همه در خواب گران بیدارم ... خیر باشد دل شب بود که بیدار شدم

تاریخ کشته شدن محمد ابراهیم بیک فراشباشی

الا که ترکی و تازی بپارسیم قرین شد ... ایا غلام گل از گب که کرهٔ نازنین شد

مرا بدار وی بیزی و شور خویش دوان همگین ... که خنده ات شکرین گشت و عشوه ات نمکین شد

نخواهد ار بکشد ترک چشم بیرتو مارا ... گمان کشته چنین از چه مستعد کمین شد

کنون که فصل تموز است و فرط شدت گرما ... ز گوشواره بزیرا که وقت زیر زمین شد

بود نصیحت پیران که اتفاق کم افتد ... ز بن سرین جوانان بهار چو یاسمین شد

شود رخول کلاه چشمهای سیاست بگویم ار چه شگفتی ازین سپهر برین شد

اگرچه از اثر عدل شاهزادهٔ والا بغمزه خانهٔ چشم تو فتنه گوشه نشین شد

ولیک دوش چنان فتنه با بغچه سر زد که از تو هم او چپانهٔ سپهر کمین شد

شنیده ام که براهیم بیک باشی تاشی مصمم از پی وطی رضا قلی گزین شد

رضا بابا چنین قول رضا قلی نشد صلا برفع شر بیک آهوی باغ شیر عرین شد

نداشت خنجر از آن کشید چاقو عدوان گهی طپانچه بر آن زد گهی دولشه برین شد

برید بازوی حیدر دریده پهلوی صعفهٔ زمانه نیز مدد کرد و روزگار معین شد

شکسته شد سر خسادم گسسته پنجهٔ قاسم حمار چابک پر لکه تخت بند چو زمین شد

ز نعرهای دمادم هایهوی پیاپی دو گوش خواجه بشادو تخم پنبه درین شد

ز شوق و شغب و شغت و شراب و شرارت سرا شرشب شادی پر از شآمت ثمین شد

در آن میانه براهیم بیک نمید مرادی شهید چاقو گون و قتیل چاقوی کین شد

هر آنکه بعد از اخبار این حدیث خبر زد هر آنکه بعد از امارد از این قضیه حزین شد

سرای دار لر باغچه دوید هراسان صدا کشید که یاران بروچکیه کمین شد

هزار خون پی کون چرخ دون بریخته اکنون عزیز من تو مپسند ار کین معامله این شد

سرود منطق شوریده بهر سال وفاتش مقام چین که براهیم بدون فدای سرین شد

(طوفانیه)

بشنو ای دلبر من قصهٔ من که ز تقدیر چه شد حصهٔ من

گر ز شیراز به بوشهر شدم بالله از دست تو بیهر شدم

این پریشانیم از روز نخست همه از سرکشی طرهٔ تست

لطمه هایی که ز طوفان دیدم از نوای خسرو خوبان دیدم

حالیا قصهٔ طوفان بشنو که ز وحشت دل سخت شود او

چون به تسخیر عرب میر عجم راست شد بر صفت شیر اجم

در جهازی که بود پرس ملبس بنشستیم ابا چند جلیس

آن نواهای حجاز جنگی شد مبدل بحجاز جنگی

ناگهان شورش طوفان برخاست قصهٔ روز قیامت شد راست

بحر چون دیو خروشان شده بود کف برآورده جوشان شده بود

فلک حال کسل می زده داشت زانکه هم لغزش و هم عربده داشت

چون هنگام جماع اهل شبق کشتی از فرط تکان کرده عرق

اسپچو درسکده ارشادی　　فرقهٔ بهش و قومی درقی
شمع تابندهٔ انجمن رضا　　که رضا به دل پاکش بقضا
گر در آن روز نبودی ببرم　　بنده امید که من جان ببرم
آری آری ز بلای طوفان　　چه غم از نوح بود کشتیبان
شد چنان حالت ترتیب جهاز　　که بپرداخت بترتیب جهاز
بچه گانش همه از هول تکان　　بزر چپ و بغلش کرده مکان
طاق ابروی کاپیتان شد جفت　　رو برتش کرده بیاور می‌گفت
تو همه حرزهٔ اعدا دیدی　　از کجا ضربهٔ دریا دیدی
شد زفی کونهٔ پستوفی زرد　　غیر فی کار دگر هم میکرد
میرزا جعفر آن منشی باشی　　شده از هول ازارش شاشی
گاهی کج میشد و گاهی چوله　　فحش میداد برکن الدوله
ناظر افتاده وصیت میکرد　　روزهٔ یک مه نیت میکرد
باشی اعتوث کنان از چپ و راست　　می فرمید که فراش کجاست
ازنه حلق همی کرد صدا　　ناخدا چارهٔ از بهر خدا

شده بوالبقا سمک از خود مایوس　　ضرطه میداد چو آوای خروس
خواست شاشد بدهان پری　　ناگهان رید میان کتری
پشت یاور زنپریخ بخت　　شکر کن کان مینخ فرو تر بنشست
ماهیان منتظر نصر الله　　یعنی ای طعمهٔ ما بسم الله
ریخت تیر از نث و خشت سرباز　　عوض آب با چلیل دراز
گرنه شیخ الحکماء حاضر بود　　ایر همشیرهٔ ما باید بود
فوج را همه میشد تا اوج　　چو دو صد فوج چو یک لطمهٔ موج
من که امروز چو شیر نریم　　بود نزدیک که بر خود بریم
هرچه در خلق هراس است دولت　　همه از توست ای رکن الدولت
من کجا بندر عباس کجا　　من کجا جا شوی لپتناس کجا
جز بچشم خود ایا غنچه دهان　　در همه عمر ندیدم طوفان
آب دریا همه نقشم بر بود　　غیر نقش تو که در خاطر بود
آن زمانیکه بجوزیه شدم　　کاش پهلوی تو جوریه بدم
بنگر اکنون چه کشیدم ز تو　　کاین همه دیدم و دیدم چو تو

خواهم این گفته چو سوی تو رسد … بوی این نافه بموی تو رسد

دست در حلقهٔ سوزنت برے … نامی از عاشق بی دیده برے

(ثلجیّه)

نیزه‌دار ابر سیه خیمه بسی زیر فلک … میکشد نعرهٔ الهرب من البرد ملک

برف پی از پس برف است که ریزد ز هوا … ابر پی از پس ابر است که خیزد ز تجک

کوچه شهر شد از باران چون لجهٔ نیل … دامن دشت شد از برف چو دریای نمک

بسلیج دراعه فکنده است بدوش عرعر … برف عمامه نهاده است بفرق اولک

پای رفتار زگِل گل شده در شل شل شد … وحل از غازه گذشته است و لجن از زانوک

آقا با مددی گر ز سرما آب گذشت … ابر ما را یکی از پرتو ناخن کن حک

گر کنون نوح نبی زنده شدی غرق شدی … کشتیش دار فنا کشتی وجودی مهلک

روی صحرا همه دریا شد و آن دریائی … که نیارست گذر کردن از آن فلک

شده در نوبه صنوبر شده در لرزه چنار … شده محکوم سمندر شده مفلوج سمک

تر و سرد است بدانگونه هوا کز آتش … هیچ منفک نشود دود بضرب دگنک

تیز در معده گره گشته ز بیم سرما … ترپد از جهت برد و یخ نشود اندر خشتک

ابر برفین مثل همچو زن نانواست … که سحر خیزد و بی آرد به بیزد بعلک

رفته رفته گل شل شد بطریقی که جنب … هفته هفته نکشد برد در حمام سرک

ابر بر کوه زند برف مگر صراف است … کاز نماید ورق نقرهٔ صافی بمحک

شیخ کز وسوسه ریش حنا بنهادی … سفله در خشتک خود دیدی بپهلو کلک

با خدا گوی که گر جای جهنم یکجاست … از نهیب تو گذشتیم بربان بدرک

ماه را دست ثنائیست و گر نه هردم … بر زمین میزدی از طارم گردون تپنک

کاه در آن گل شل میچید آن ترک چگل … چشم بد دور بسی فرزتر از پرپروک

گویدم ای لک و لنجم بچک و پوزبوب … گویش تی تی بمگه نه پوز است و نه چک

اندرین فصل من و پوستنی جلقی … نه دگر شال قه خواهم نه کمانچه نه لبک

باری از برف دگر ریختنم دیوار است … حق نگهدار که من میروم الله معک

در و دیوار چو فرج زن خان نایب … از صداهای غو رعد همی خورده ترک

دوش در محضر جمعی ز عزیزان بودم … هر یک از شدت سرما زده کنجی چنبک

گفتم ای محشر یاران پی قطع باران … بس مفید است و مجرب من چل کچلک

هله ای مجلسیان چل کچلک باید کرد … باز گویید بمن نام کچلها یک یک

آن یکی گفت که اسکندر نقاش کچل — آن یکی گفت که نصرالله اوباش الدنگ

آن یکی گفت علی گل مطرب مدام — پا بهندر طرب و دست زند بر تنبک

آن یکی گفت که شکرالله ملا باشی — آن یکی گفت که یعقوب بن اورنگ

آن یکی گفت که نوروز کل دباشی — که گهی کارد زند بر سر دل که گزلک

من زدم بانگ که ها یاد من آمد کچلی — کاین کچلها همه هستند برش سهلک

خان نایب که کلی سر او به نمود — به خر و فت و دو خر سعد و یک خر لنگ

خان نایب حسین است بدین قید و درا — روح شمر است که رفته است بجلدش چو لنگ

خان نایب بکجا صاحب دیوان بکجا — حیف باشد که دهی نسبت شیطان بملک

خان نایب شده نزدیک که از غم ترکد — بس کن ای حضرت شوریده دگر در ترک

(وله ایضاً)

دل که چون چنگ بنالم که ز چرخ دو رنگ — همه را باده بچنگ است و مرا باد بچنگ

جای آنست که بر روی خود آهیزم تیغ — وقت آنست که با بخت خود آغازم جنگ

دل من چون لب شیرین بتان شیراز — تخت تنگ است ز ایران چکنم با دل تنگ

بسکه از طرز فرنگان خوشم آید گفت — که شوم است علی و نهم روی بفرنگ

من بر آنم که اویس قرن ایمان بودی — ره پلتیک گرفتی و شدی مستفرنگ

پیش ازین تهنیتی گفتم در مجلس بال — از پی قرن جلوس ملکه ملک فرنگ

سند شش حضرت نواب و سپس ترجمه کرد — سوی لندنش فرستاد و نمود دیر درنگ

نوز سی روز نرفته ملکه را و مرا — ساعتی نغز فرستاد ز چندین فرسنگ

ساعتی نغز که نوک سر هر عقربکش — نیش بر عقرب کاشان زدی و افعی گنگ

ساعتی نغز چنانکه گر پی زنجیرش عقل — خویشتن ساخته دیوانه بچندین نیرنگ

پیش ازین مدحت شه ناصر دین هم گفتم — آنکه از کوس جلالش فلک بجهد خدنگ

چامه شیرین گفتم بورود چهره — کز فرنگستان نمود با ایران آهنگ

شعرهایی که اگر بر زبر سنگ نهند — بانگ تحسین همی آید بگوش از دل سنگ

حضرت معتمد الدوله جهان داور راد — شاه اویس آنکه شد از هوش از صد هوشنگ

خواهست زین بنده از فارسی و فرس تا دری — ثبت آن چامه که بد غیرت نقش ارژنگ

شعر شوریده شوریده مجد الشعرا — سعی شهزاده شهزاده با دانش و هنگ

همه بگذار خود آنچامه ندانم چو نشد — سر شد گفتی از ایران و بچین شد یا زنگ

یا که چون یوسف مصری شد در ظلمت چاه — یا که چون یونس متی شد در کام نهنگ

یاکه جبریل امین دیده دراو شه است — برد بر طاق سپهر بهش کرد آونگ

یاکه چون بود دراو مدح این سلطان — زهره بر دوش بفلکت نش بخواند با چنگ

بالله ای حضرت دستور اجل الفخامی — گر نشود مدحت شه خوار ترا ناید ننگ

من بدین خرقه و دستار سزاوار نبود — که نهم رو بکلیسا در آویزم زنگ

غرضم زین سخنان مدحت شه بد ورنه — حاجتم نیست که بر رتبه شوم یا بر ننگ

تا الاشاه و وزیر است بشطرنج اندر — بود زیر توبشه مانی و شه بر اورنگ

(حماریه)

نوبهار است الا دلبر پیمان بر کا — بسند گر انسوی صحرا بکش از منظر کا

می بخور وسمه بنه سرمه بکش غازه بمال — جلوه ده زلف سیه را برخ انور کا

جوی شاطلکی چاپکلکی نازلکی — یا بیار آیت از زیب و زر و زیور کا

بکشا زلف که تا حلقه زند بر رخ کت — همچو آن مار که بر گنج زند چنبر کا

بزن اندر خم طره کت شانه ای — تا شود خانه اکم طبلکک عنبر کا

گشت چون طره کت و چهره کت چشمک تو — جلوه سنبلک لاله کت و عبهر کا

خفته سوری سرو است و عروسی گل است — کن تماشا رزن باری سیلوفر کا

بسکه نغز است و لطیف است هوا زر بزم ازآن — که کند دختر طبعم بهوس شوهر کا

پاک کرده عروسان چمن را شانه — همه جمع آمده در محضر سیسنبر کا

چهره لاله درخشد همی از زیر مغاک — همچو سرخ آتشی از توده خاکستر کا

یاسمن تا که رو قحبه صفت سوی حریف — کرده زابریشم اسپید لبر معجر کا

هیچ از خنجرک سینه نرسد گوئی — که کشد نغمه همی بلبل خوش حنجر کا

دی بدان عزم شدم تا بکنم نوکر — بزنیم اسپاعتکی و بزنیم اسپاغر کا

گفتم ای نوکر من بزن تکلی بر خرمن — تا گرایم بله زی باغ ایا دلبر کا

نوکر بی ادبم سخره زنان جست زجای — شو شکی لب بر یشم که زهی استر کا

توکت از دهر بجز منت بزد در غم خر — خر چه میجوی ایا خواجه بد گوهر کا

خر موهوم زمن میطلبی ای چه خری — بلکه نبود خر معلوم بدنیان خر کا

شکل خر خواهی اگر دیده در آیینه نگر — حسرت خر مجوز ای سفله خر منظر کا

گر بگوینده که خر تر ز تو در خیره دهر — چو نگفته است خری می نکنم باور کا

کاش بودی تو من خط غلامی دادم — زار نشتی در ماتم من ما در کا

خر سفتی اگر است دست و به مفخری — آدمی نیست که گردد بجزی مفخر کا

خیز و شو بر کفل بنده سوار از خوی   که خود ارزه خر این بنده نیم کمترکا

هم اگر کره نوزین طلبی نک حاضر   خیز و بنشین که شدن دیر شد آید رکا

گفتمش ای پسرک ور پسرک ژاژ مخای   کاین عبارت بود لازمهٔ نوکرکا

بنده کم مرکب دهاد ایزد آقای توام   دید بنده که بر خواجه زند تسخرکا

بخدا میزنم آنگونه بغزت مشتی   که زمشتم زنک پشت تو گردد ترکا

بیدقی ران تو در این عرصه که فرزین گردم   مهره ام را برهان از خطر شدرکا

بنده سوی مجد الشعرایم چه شنه   که برای خری اینگونه شوم مضطرکا

خیز و رو جانب او بهرم خرکی عاریه گیر   خرکی کو دود و بکندد ار خبرکا

گوش او پل نبود زانوی او کل نبود   پای او شل نبود می نبود لاغرکا

در روش عزم بود در تک و دو گرم بود   نکمش نرم بود نرمتر از مرمرکا

تا زانم برود تا نهم جو نخورد   بو به بر کین نکند نی نکشد عرعرکا

زیر راکب نخورد است چه کج نجهد   از تو هم نرمد گر بزند تندرکا

نبود ماده که گر ماده بود میترسم   ز خران از پیم افتند بهر معبرکا

تیز نهد که اگر تیز دهد بنده چنان   تند گردم که درم سینه اش از خنجرکا

هم اگر ماده بود ماده ناگاده بود   سینه اش ساده بود شش نا شده گرکا

از لطافت عصبش برق زند از پس و پوست   بر بدانگونه که از زیر عرض جوهرکا

خرک شوخ ترک از خرک شوخ عزیز   خرک عیش از فخ بود نوکرکا

چون زن پرنا شه که بگاید نفسم   نفسش تازه بود چون نفس دخترکا

باشد از نخجهٔ یعفور پیمبر کامروز   منهم از معجزهٔ شعرم پیغمبرکا

خرکی شاه خران باشد و سلطان خران   بر تفرق سرش افسار بود افسرکا

در بدین صورت و اوصاف خری میخواهی   رو در اصطبل فلک قدوهٔ جهان مهترکا

فخر احرار جهان میر حسینخان معین   که بود ماه نوش نعل سم اشقرکا

گر خری عاریت داد به ارباب ز   گرچه گر پس ندهی باز شود بهترکا

نی نی این گفته خطا بود و بی از خطا   باز نستاند اگر وام دهد کشورکا

گویم ار حاتم عصر است بود شایسته   گویم ار معن زمان است بود درخورکا

یکه تازی که در اصطبل وی از فرط جلال   جل پس چرخ نماید چو جل استرکا

آنکه از بیم سر خامهٔ چون نشتر او   رنگ خون در تن بدخواه شود عصفرکا

ابر فیاض بود در کف او مد همکا   بحر ذخار بود در کف او مصغرکا

اگه ارگلک و بنانش گه تحریر از زنگ / بر تن خصم بود هر سر مو نشتر کا

تا که گرم جولان است در اصطبل جهان / اشهب این فلک ادهم این اخضر کا

اشهب عمر و واد هم بخشش شب روز / باد گرم جولان تا نصف محشر کا

در مهمانی کیزان چیپا یکدیگر را

کرده در باغ بزرگلک مهمانی ذو ذو که / هر طرف اندر خرامیدن خرفوکی با خرزو

کرده مهمانی ده ده رعنا کیزان بسیرا / فندقی سرها هم بر بسته چو نشکین کلکو

طرفشان ظرف برنجی موینشان موی کرنجی / پشت گیسوشان مجال چون نشین کرکو

باغ پر طاوس چو نگر با بهار پر کد و شد / بلبلی هر سو نوا خوان از برای هر سو

آن دو ده مهر لعبد اندر نشسته تو مجلس / صورت و گشته چین چین حج کون ز رجرو

میخندنت گلبهار و نرگس و باجی قدم خیر / پایشان عنابان حنی دستشان قلیا کو

قصه چون بالشتک ماری همی بچو با نجو / بر جهد یار که بردن آورد بیش سو

مادر هر و زنگ افروز بر پوز از دو جانب / دست و پائی همچو چرخه گردنی مانند دو

زعفران چسبند بر آن قیدها زعفرانی / همچو در خشام قنغانی کی بر چو کلکو

آن بتپور و دنبکوز بدریوز از دگرسو / گو نیا از کلبدان دلخوزشن نشسته سو

آن زنجه کرده بچه بوتی گنجه بهر کجبه / گشته زنجه روی بچه بهر آتش سر مو

کرده جا شور خورشتها بر مغز شیرین / می گذارد سر بمطبخ چون عنا گمشته کو

کرده سو شهر رو کلچه گفتا که آقا / بقیسی بگذار در گرش چه در فکر برو

پای بیسبز زبان بگشود سوسن کی / سر بزیر افکنده گویا زنگر ناز کو کی

آن چمن زیبا تا رنبای زار تا شکبا / همچو افعی سیه افکنده هر سو کوک تو

بستن باجی چو کلب کلبه لبها چو قلیه / روی گربه ریخته آب و بر دوا آورده کو

گلبها را ندر در آمد کلچمن گفتا یا آرا / احوارت کو بیا انگادده خانم برو

آن صباح بخیر بردم ز خورده از بهر حجت / ای عجب کس دیده از خبث غالی پر برو

خوش قدم بیا ها ن در دل کرده از مبارک / ما بیا بختی نبا ری برایم بز بو

آغلامان بیاجنده با اندر قفاشان / فنکفنکو زنکر نکو منکمنکو همچو غو

جله بر تصنیف نی نی مسکلی حرد نوا خوان / هر یکی سر داده ز دل تا هو لی لاک لو

قصه خاتون سر بر آورد و خیان گفتا که عنا / بار کرده بار کرده میهمان کس سر دو

حرج شم سفیدی از پی نشت بیاید / هر شان گویا پلو بخته حنیف بیش

نزنند از این سخن شوربه آخر یا ها / لطمه بر رویش شرقی نشت بر کش برو

وَلَهُ اَیضاً

بالله ای حرف صنم بین که در این ظرف است — چه ضررها که رسیده است باموال انا

من از این خانه حرزی خیر ندیدم جز خرج — کاشم از پیش خبر داده بدندی که بنه

مردمان پیش من آیند که پیش است خوراک — مرغ جایی رود البته که بیش است چنه

هر دم زحمت خیلی است که پولم خیلی است — خوب خیلی است که خیلی است شمار اسنه

مثلا گر کسی از هند بیاید سوی فارس — بر در خانهٔ من باز کند باروبنه

فرصتم نیست افلا که جامی بکنم — راحت از بهر سگان است و برای آنانه

سر شب تا بسحر نعمت خوران گرد شنه — همه تفضیل کلیله است و حدیث دمنه

در تکلم همه چون برف سر کوه خنک — در سماجت همه چون شیرهٔ خرما چکنه

گر کسی جان دهد از جوع مجلفر — هر که در شهر شود گرسنه خرجش بمنه

بالله آن لقمه که از سفرهٔ من خورد و برد — گر همه نذر حسین است ندارد حسنه

یاد از آن خرقهٔ پشمینهٔ پیشین کش بود — وصله اندر سر وصله پینه بر روی پینه

بحق خالق کشک و عدس و روغن و گوشت — که حلیم است و لا تأخذه نوم و سنه

گر کسی دیگر در خانهٔ من پای نهد — از فقیر و غنی و ممتحن و ممتحنه

مشت چندان زنم از فرق سر و بدنش — که رود ناله‌اش از شهر به پشت بدنه

حق من خانهٔ خالیست نه خانهٔ عالی — تهی از عشق بود خانهٔ پر از سکنه

گاه کبریت حرزم گاه نمک گاه پیاز — چه قدر خرج کنم قوت بنهم و آننه

سگ دوان دم زند با چو منی خاصه بزل — گو برنج از انار قافیه کردم بسنه

در شقه کردن ابو القاسم کشی

قهرمان فارس آن دزد شقی را کرد شقه — الحذر ای سارقان زین شقهٔ صعب المشقه

در که شهزاده گردون گشت و مریخش بفتحی — شکل جوزای دو پیکر آن دو نیم اندام شقه

وقت شکر جگر ان ملک جم جو بوالارا — رایت شاه عجم بگشاید از هر گوشه شقه

آن هما فری که پیش چنگل شهباز قهرش — با همه نیرو نماید نسر واقع کم ز بقه

ضربه دیگر زدی اکنون تا موقوف گشتی — حقه بازیهای شیخ دزد در این دین حقه

مالک اندر زمهریر از بیم جان گردد گریزان — گر فتد از آتش قهرش بدوزخ یک جرقه

در طبقهای جنان اینست نیز از حوران — میزنند آسوده بر تشدید قاف اکنون طبقه

هم ز امن است اینکه من بالین دو گز بیکل چو طفلان — که زنم با رنگ آتش گاه سونک که ترقه

حیدر قاسم بیکی دوش با احمد گر بگی — گفت ای کاکا چه کاپیخا کمو بس نعقه

این دل صد پیر من بر قول طهرانی‌زاده شان   گم شد او بر گفتهٔ شیرازیان تا شد بوقه

ای مدیر السلطنه زاده‌ای پیرو صدر اعظم   ای تو زیب افزای نظم نغز و افکار مدقه

شعر بر این مرا گر بر در خرد نگوئی   طبع تو زیب فصیح از شاعر و امیر قه

در مطایبهٔ دار الخلافه

کردم از پارس چون عزیمت ری   شاه عبد العظیم را دیدم

روز جمعه نشسته در ماشین   جادهٔ مستقیم را دیدم

جوی‌های دهن گشادهٔ شهر   منبع چرک ریم را دیدم

ضربهٔ بادشهریاری ری   آن عذاب الیم را دیدم

در تراموا بقول مشتبها   ناخیم و نخیم را دیدم

توی کالسکه‌های چاپاری   بانوان حریم را دیدم

برج طغرل تکین سلجوقی   آن بنای قدیم را دیدم

پارک صدر اعظم ایران   رنگ باغ نعیم را دیدم

یک شبی کو نشستم بر ابی   طعم شرب حمیم را دیدم

در صف خانقاه شاه صفی   مخلصان صمیم را دیدم

معتمد پور عزة الدوله   درج در یتیم را دیدم

اعتماد الحرم نظیر حرم   مظهر چوب سیم را دیدم

بو الحسن میرزای جلوه‌زاد   الحکیم علیم را دیدم

ثانی باربد حسینقلی   آن خوش الحان ندیم را دیدم

زلف بر روی عبدی فاحش   بر سر صفحه جیم را دیدم

مه نو بر رخ زنان یعنی   ابروان وسیم را دیدم

بر در کاخ شه دبیر الملک   اشتفوتس حکیم را دیدم

باده نوش دو خم معاون   عاشق دل دو نیم را دیدم

لب ببندان چه میکنی گر گو   در فلان جا مقیم را دیدم

در شمیران چمن بشام اگر   باد عنبر شمیم را دیدم

هر سرا و مغازه را گشتم   هر صحیح و سقیم را دیدم

تاجر ترکش نشسته شیرازی   پور حاجی کریم را دیدم

تا بزور که شاه را کشتند   روز امید و بیم را دیدم

قاتل شه رضای کرمانی   آن بلیس رجیم را دیدم

حاج سید حسین پسر حاج سید کاظم بزاز

ملک تاجران بنطق فصیح / کاظم دل کظیم را دیدم

پور آصف نصیر دوله راد / آن علیم حکیم را دیدم

شیخ شیپور با صدای اعطر / آن جسور جسیم را دیدم

روزی اندر قمارخانه شدم / لاعبان سهیم را دیدم

ملکه ری انیس دوله شاه / آن عجوز عقیم را دیدم

شد موثق نظام سلطنه ام / کف کف کریم را دیدم

در هوو اندر بدیهه پیش ملک / زور طبع سلیم را دیدم

مالک ملک مجد مجد الملک / آن حمول حلیم را دیدم

بحر دانش امین دوله را / آن فخور فخیم را دیدم

میر فرخنده مستشار الملک / آن فلک فر همیم را دیدم

دست اعطای صدر گردون قدر / آفت گنج و سیم را دیدم

در جلوس ملک مظفر دین / بارگاه عظیم را دیدم

در دیار ری از هوای تموز / تف نار جحیم را دیدم

ذوق اهل سخنش چند ان بنشت / طبل زیر گلیم را دیدم

صاحب مدبر و دیر حسود / گنج ... وان لئیم را دیدم

دیدم این جمله لیک دیده نبود / سیر بی دیده کیم را دیدم

(وله ایضاً)

ملکرا فی زده شهزاده که ایشاه فقیرم / زآب رکنی نشدم سیر و دل از جان بشده

رکنی راز چیترم / شد رخ سرخ چو قیرم

چمن بیگل و برگم شده پیرامن ارگم / اشک مانند تگرگم نگرای ابر مطیرم

من درادچون تمرگم / برخ ابجو ضریرم

وه ازین روضه شیراز و نهادو گل احمر / هر که باید برود گو برود بنده بمیرم

ضعف ارکش می غلر / ترسم از غصه بمیرم

اندرونها همه را گرچه ز طهران طلبیدم / آه از خانم شهزاده چون بدر منیرم

از یکی کام ندیدم / زن بمیشل و نظیرم

وه ز پلیک کشیکچیم و ز تحیف معینم / آه از میر تقی خان کل لنگ وزیرم

که نه آن باد و نه ابنم / که سرافکنده بریزم

اگه در فکر خرابی من لاشه حرامی / نان بده مهلتی از بهر خدا ونه فقیرم

سلطنت را تو نظامی / تا شب عید غدیرم

شاه گفت ای همه از گفتهٔ من کرده تخلف — هرچه کردی و کنی هست هویدا بضمیرم
بر تو باد ای رخ من تف — آینه عکس پذیرم
صبح تا ظهر فروخفتن عذر همه گفتن — شب نشستن بمی و رود که من بسته اسیرم
عرض مردم نشنفتن — با نوای بم و زیرم
با چه بالا زده از بوقچه نو آب کلفشا — گفته گر بروم ترسم ازین غصه بمیرم
گرد رو باد وی گفشا — ای بگیرم ای بگیرم

(و له ایضاً)

شد چو شه بار دوم سفر ملک فرنگ — شد غو کوس بهفتم فلک مینا رنگ
دید چون کوکبهٔ شاه مظفر ناهید — تهنیت را ببسیم چرخ برآورد ز چنگ
شد چو چشم شه قاجار بر اورنگ جلال — مشتری خطبه سرا گشت بششم اورنگ
زاسب و پیل و علم و فرز و رخ شاه و وزیر — شد از عرصهٔ ری مات بساط شطرنگ
دهر یک بحر شد از تهنیت و مدحت شاه — شهر یک نغمه شد از زمزمهٔ بربط و چنگ
این بر اطباق مزین نعم گوناگون — این بر اوراق ملون صور رنگارنگ
گرد راه شه از آیینهٔ ری زنگ زدود — گرد دیدستی کز آیینه بزداید زنگ

شده از خطهٔ ری زهره بنعرهٔ کوس — ورد در خطهٔ ری تا در دروازه گنگ
کله‌خان سبز خطان چون بچمن سبزه و گل — شده هرسوی گروهی زده هر گوشه کرنگ
آن بدین شکر که غم کاسته شادی است و شکوه — وین بدین شکر که شاه آمده است و ملنگ
هر صید دل عاشق همه کج کرده درست — ابروان چو کمان و مژه کان چو خدنگ
خور بهم خانهٔ خود عیسی در چارم چرخ — گفت از چیست که هردم نگری زین با خنگ
گفت شاید که پی فخر من و همت من — شه شود باز بسیم سفر ملک فرنگ
شه مگر فصل خزان آمده زی ار ملک — کاین خزان بطراوت ز بها آید ننگ
با خزان ها تا هر ساله بود به ز بها — یا که از مقدم شه گشت بدین رونق و رنگ
کاخ را بین همه پر نقل و مل و جام و نبید — باغ را بین همه پر سرو و گل و بید خدنگ
شه چو خورشید بود در صفت آری خورشید — بیکی برج نه نماید پیوسته درنگ
گاه در برج بره تابد و گه در جوزا — گاه در خانهٔ جدی آید و گه در خرچنگ
زین سفرها اگر از قصد شه آگاه نه — بشنو از من که درو هیچ نه ریو است و نه رنگ
مقصد شه نه که پوید سوی شهری دلکش — غرض شه که نه چیند برخ شوخی شنگ
نظری هست ملکرا بتماشای تیاتر — عیسی معجزه دان را چه نظر بر نیرنگ

زین سفر قصد شه آنست که خاصان درش … هنرآموخته گردند و فزایند هنگ

تا چه وقت آید تازند بصحرا چو هژبر … تا چه فرض افتد پوینده بدریا چو نهنگ

تیغشان گاه هنر بر شود از کوه چو سیل … تیرشان روز وغا بگذرد از چرم پلنگ

دیده رنج سفر و محنت غربت چو نبرد … هر سرای طلبد زود فرا آرد چنگ

شه چو زر داد و سفر کرد و فر خویش نبرد … ملک و ملوک بچنگ آرد بی کلفت جنگ

نی نی این گفته خطا بود که خاصان ملک … هنرآموخته کانند همه با فرهنگ

سیما صدر فلک قدر اتابک که آفاق … گشته از خامهٔ او غیرت نامهٔ ارژنگ

آنکه گر ابرش عزمش بتغنی پوید … توسن سرکش گردون بروش گردد لنگ

صد تن از دشمن او را تنی از خیل درش … رفته و بسته و آورده بیک پالاهنگ

خسروا رادشها ملکا دادگرا … ایکه با فر سپه‌ای دوش بدوش هوشنگ

بحر را نیست میان بهنا با جود تو آب … کوه را نیست بنزد آن شوکت با حلم تو سنگ

خصم جاه تو بسیجی همه گر رنگ بود … از تو دورش فکند گردون چون قلماسنگ

جلوه آب خزر با تو دهد حاسد شوم … دعوی سرکشی ار با تو کند دشمن دنگ

آن بود آب خوی کز در چشم است روان … این بود سرکشی کز سر دار است آونگ

خسروا بنده ستودت بفصیح الکلم … که بدین قافیه ره بر فصحا بستم تنگ

جای آنست که در فارس بدین نظم دری … بانگ تحسین شنوم از تو ز چندین فرسنگ

تا الی مرد مسافر ز اندیشهٔ سود … بفرنگست و بزنگست و بروم است آهنگ

صیت قدر تو ز ایران همه دم شایع باد … چه بتوران و فرنگ و چه بروم و چه زنگ

هر کجا پای نهی زود بر آن یابی دست … هر چه را دست زنی زود فرا آری چنگ

حسب الامر حضرت مستطاب اجل اکرم افخم آقای صاحب جمع اشرف السلطنه دام اقباله در دوازدهم شهر ربیع المولود سنه هزار و سیصد و بیست و هفت هجری مطابق سال تخاقوی ئیل ترکی بید این بنده دعاگو سمت تحریر یافت

وانا العبد الحقیر الفانی علیقلی تبریزی ششکلانی البلد

(علی خیر ختام)

واین قصیدهٔ رشیقه و مدیحهٔ انیقه که بمناسبت ایام عید و شرف نوروز و فصل بهار بقصیدهٔ ربیعیه موسوم است از منشآت این بندهٔ بیمایه و بی پایه علیقلی تبریزی تیمناً و تبرکاً خاتمهٔ این کتاب قرار دادم بامیدواری آنکه خداوند تعالی بعنایت شامله و نظر مرحمت خود عمر همهٔ محبان بمحبت و ولایت آلولد

١٨٢٤
گلخنه

ارواح العالمين فداه ختم كردانه والقصيدة هذه

ربيع أتاك أبا ذا الرشد | فقومن نسر دهرنا بالصدد
ملال الخريف وبرد الشتا | أمالا القلوب بحبل الصفد
وقلبي من الحزن والغم يجلو | بريح الصباء بظهر البلد
وخفت على المرء أثوابه | تفرج وسر قد مضى ما برد
بفصل الربيع لقاء الغواني | بفوق الرياض وعيش رغد
رخاء النسيم وجري المياه | مع فرصة الدهر عمر جدد
هبا قم وارتقب مربعا | ففيه من الورد ما لم يجد
فصوت الحمام ولحن البلابل | وصبح القماري بذكر الأحد
وربع الصحاري في خضر المدا عش | إذا كنت عهدك تحت اللبد
كأن الطيور شربن الخمورا | تصيح على الغصن مثل الوغد
فناحت الليف والفت بقلبي | بنار الهوى ما لها من خمد
ثلث سمعت ولا شك فيها | لقد نذ هبن هموم الكبد
هي الماء خضرا ووجه حسن | فقم أدركن ما لها من خلد

بدا النرجس الغض وسط الرياض | فزادت سماما ترى من سعد
وفاح الرياحين والضيمران | على الورد طل بمثل الكبد
أتدري لماذا الرياحين فاحت | وروض تجلت وطير غرد
أما تعلم الفضل عيد علي | رؤس المحبين فخرا صعد
بذا العيد تجلو هموم من القلب | ولو كن في القدر مثل الزبد
فعيد [illegible]ب جواد كريم | لدى جوده البحر قدر الثمد
فلطف الهواء وضحك الحدائق | بيمن علي ولي الصمد
فلولاه ما كان في الكون شيء | فقل للحسود تمت من حسد
سيفني فداه يداه على الخصم | بحرب العداة تجز ومد
ألا أيها الحاسدون حبال | من البغض في جيد كم من مسد
فهذا علي رضي زكي | أبوه نبي رئيس البلد
فمن أعرض الذكر نص الكتاب | يعيش بدنيا بعيش نكد
موتوا عطاشا وذوقوا الحميا | له الحوض أعذ أنه قد يذد
صراط علي لقد تمسكه | فعند الصراط لنا بالرصد

فطوبی لطفل یشب و یغتذوا — یحب علی مخبر الولد

اقول لک المدح مادمت حیا — برغم الحسود لعین الابد

ایا سیدی الفاتح خیبرا — تفضل و قد ذاب ما فی الجسد

فما القصد غیر الوفود ببابک — فمن یطلب الشیء جدا وجد

ایا من نزیه لدی الموت یغنیه — فبالرحمة انظر لنا فی اللحد

(اعتذار)

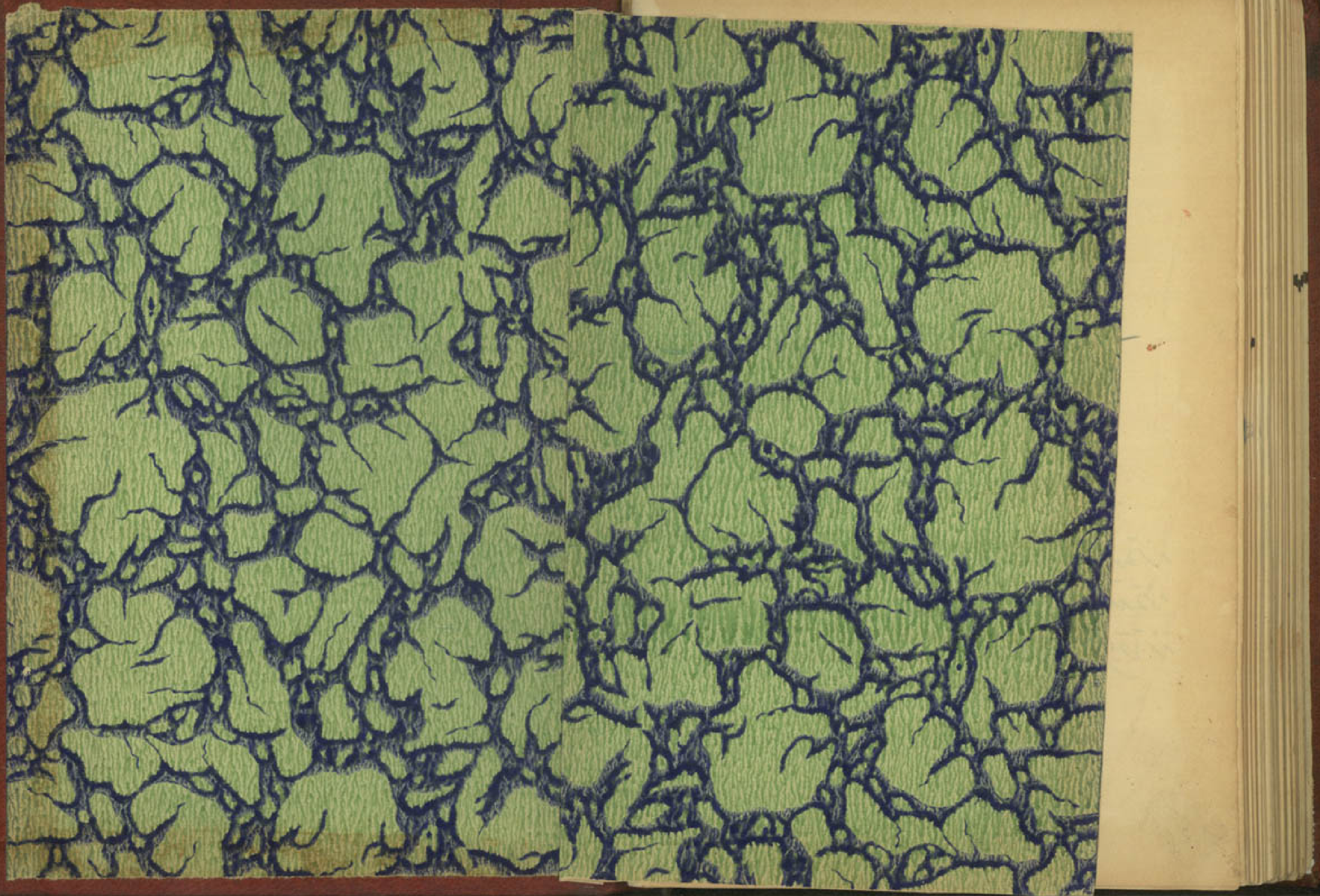
و ملاحظه اینکه این بنده ترک و از صف نعال حضرات فضلاء و بایدگان ادبا
آذربایجان میباشد امیدوار میشود این قصیده با همه جهات مزبوره مطبوع طبع مبارک
و مقبول نظر انور پسندیده خاطر مقدس آن وجود مبارک افتد و صلهٔ آنرا
نه در ازاء رشاقت و ملاحت قصیده که ادعا کنم از غیر اهل لسان حتی عجم خالص
باین درجه اتفاق افتاده است بلکه در محبت و ولایت حضرت ولایت
مآب امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه افضل الصلوات و السلام
من الله الملک الوهاب مرحمت فرمایند ایام عزت و اقبال دوران

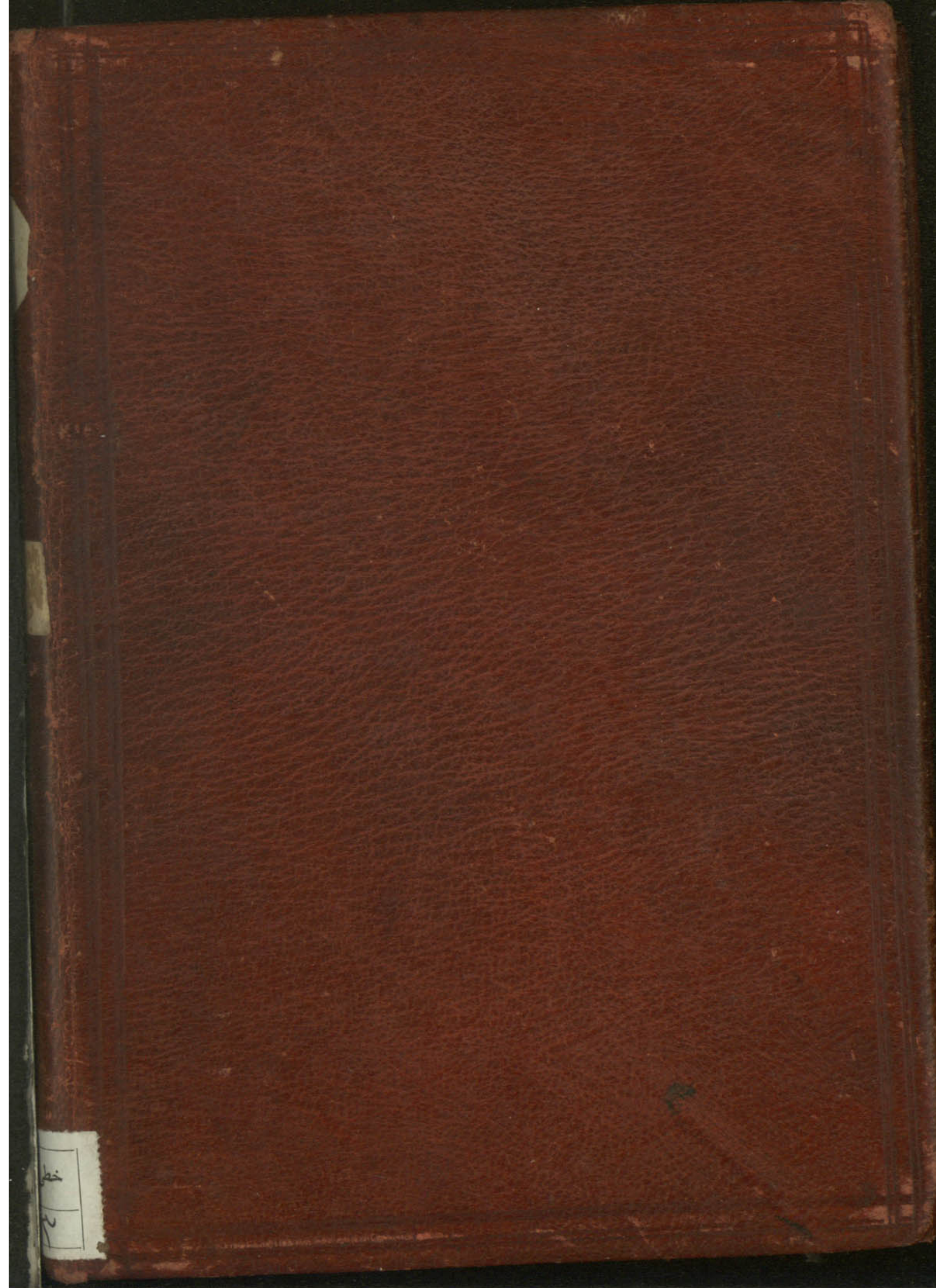
(شوکت و اقبال پاینده و مستدام باد)

[illegible] ۱۳۴۰

[illegible]

۵۲





امرالله عطوفی

۸۶/۹/۳۰